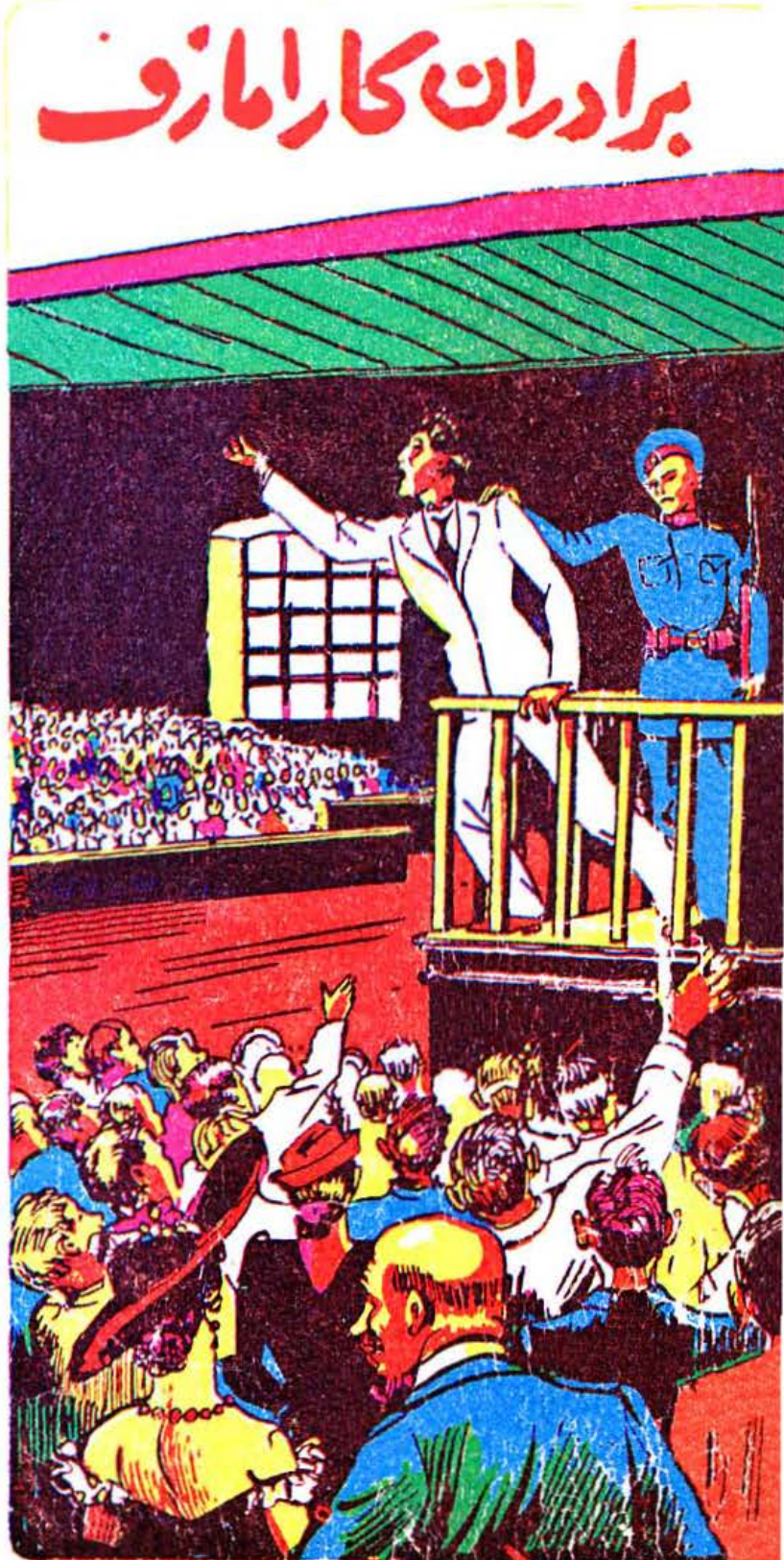
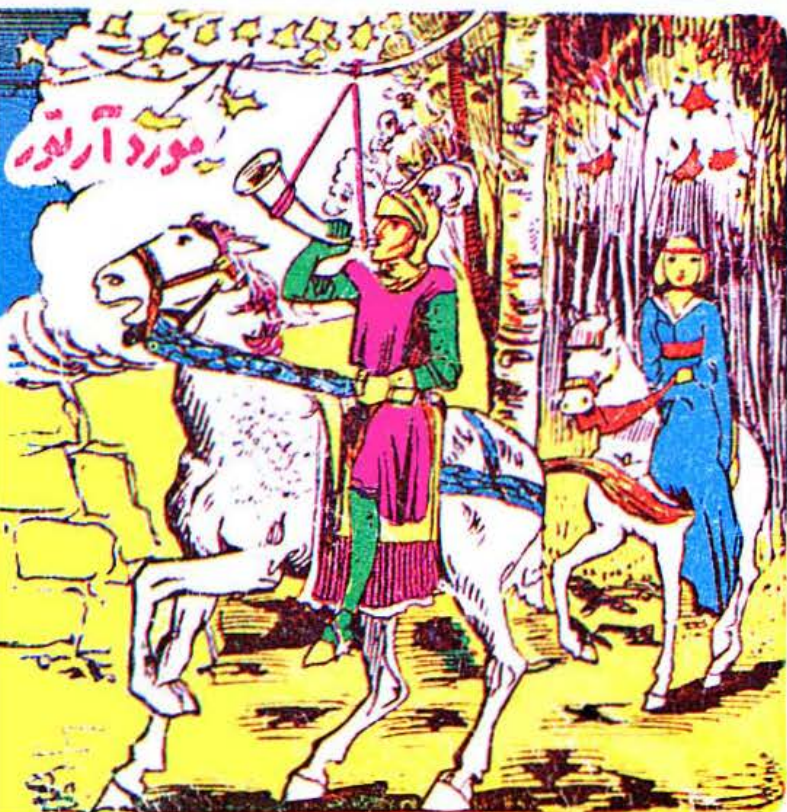
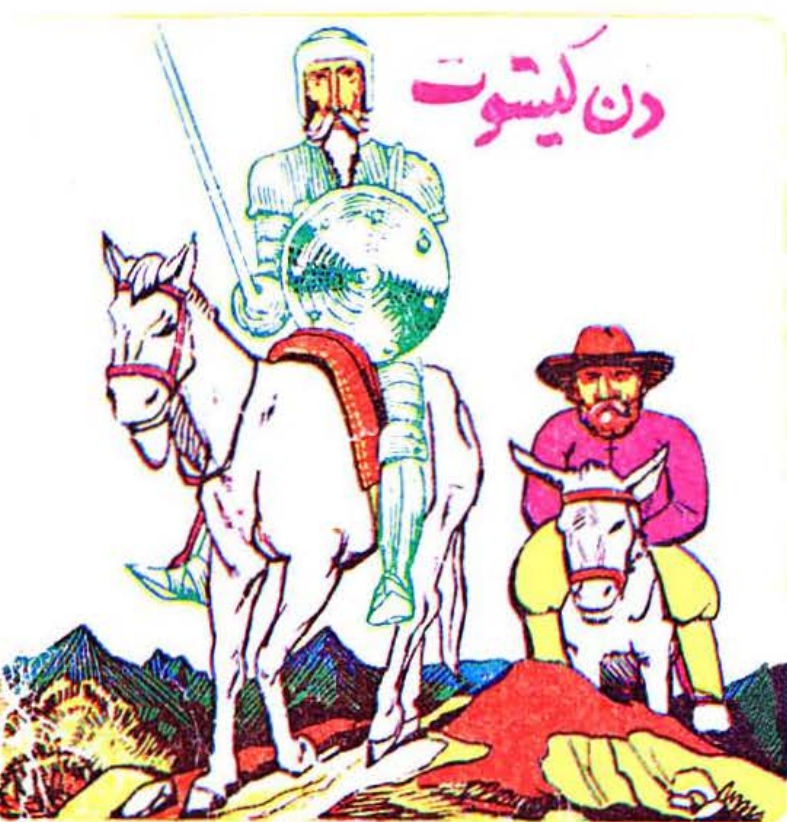
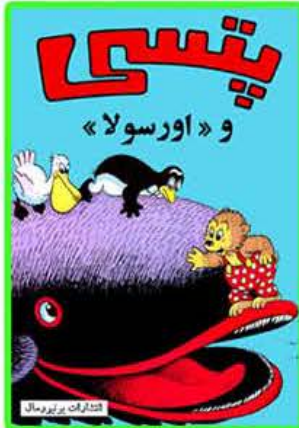
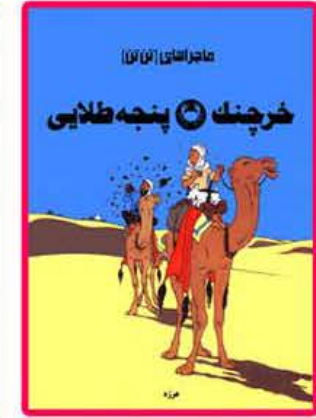


چند داستان برای کودکان

از ادبیات خارجی





کتابی که دانلود کرده اید توسط اعضای انجمن شهر خاطرات برای استفاده شما بطور مجانی تهیه و آماده شده است.

shahrekhatarat.forumotion.com

شهر فاطرات



چند داستان برای کودکان

از ادبیات خارجی

ترجمه: شیپور

چاپ دوم



از انتشارات نگاه مطبوعاتی کوئینز

تهران - چاپ زندگی

مقدمه

کتابی که بنظر خوانندگان عزیز می‌رسد، از سه داستان تشکیل یافته که از متن خلاصه شده انگلیسی ترجمه گردیده است.

پس از انتشار آخرین کتاب ما برای کودکان - که با استقبال فراوان مواجه شد - عده‌ای از علاقمندان ضمن نامه‌های ارسالی از ما خواسته بودند که همچنان به ترجمه و چاپ متن خلاصه شده کتابهای بزرگ برای کودکان پردازیم و عده‌ای نیز پیشنهاد نموده بودند که برای کودکان کتابهای مخصوص بخود آنها را (بدون تلخیص) چاپ کنیم ما از نظر آنکه همیشه آئین نظر خوانندگان ارجمند را نصب‌العین خود قرار می‌دهیم . در نظر گرفتیم که نشریه آینده خود را يك کتاب کامل و مستقل مخصوص کودکان انتخاب نمائیم این کتاب که هم‌اکنون نوید انتشار آنرا در آتیه نزدیکی بخوانندگان عزیز می‌دهیم عبارتست از «داستانهای قدیم اوگرایین» که شامل بهترین داستانها - دلکش‌ترین تصویرها و گراورها میباشد.

در ضمن از خوانندگان مجدداً تقاضا داریم نظریات خود را راجع به این کتاب (وسایر نشریات این بنگاه) مرقوم و ارسال دارند تا بتوانیم در تأمین خواسته‌های آنها کوشش کنیم.

برای آنکه در ازاء این اظهار لطف جزایزه‌ای هم در نظر گرفته باشیم . به بهترین نامه‌های حاوی نظریات خوانندگان یکجمله از نشریات نفیس این بنگاه را تقدیم می‌داریم.

بنگاه مطبوعاتی گوتمبرگ

(تهران خیابان منوچهری)

فهرست مندرجات

۱- دان کیوتی بقلم: سروانتز

۲- ((موره آتور)) بقلم: سرتوماس مالری

۳- برادران کارامازوف بقلم: فیودوردوستویوسکی

دان گیوتی

بقلم سروانتر

پیشترها دریکی از دهات ولایت «لامانشا» در اسپانی شخصی بود بنام «گویادا». سنش تقریباً پنجاه سال وقامتش بلند وباریک بود صورتش هم باریک ولی جدی بود سیلهائی بلند وریشی بزی داشت مزرعه کوچکی داشت که مخارج خود و خانواده اش را تأمین میکرد. خانواده اش مرکب بود از دختر، خواهر جوانش و زنی که برایش خانه داری میکرد.

زمانی شکار و تفریحات صحرائی را دوست میداشت ولی بعدها شروع بخريد کتب کرده در اطاق مطالعه خود مینشست و میخواند. هی کاتب میخرید و برای پرداخت پول آن حتی بهترین اراضی مزرعه خود را میفروخت.

کتابهاییکه میخرید همه دریك زمینه و راجع بسیاحت شوالیه

های قدیم بود و از بر خورد دلیرانه آنان با راهزنان و جادوگران ، و زد و خورد هائیکه با دیوها کرده بودند، بحث مینمود.

هر چه از این کتب بیشتر میخواند، عطشش زیادتر میشد گاهی از طلوع آفتاب تا غروب میخواند، و بسی اوقات هم تا پاسی از شب در نور ضعیف شمع میخواندن مشغول بود.

بتدریج افکار و گویا در مغشوش گشت و بتصورات عجیبه مشغول شد. کاش بجائی کشید که خود را یکی از شوالیه های رشیدی که قصه آنانرا خوانده تصور و خویش را مورد هجوم گروهی دشمن مینداشت. هر وقت دچار این حالت میشد فوراً شمشیری بدست گرفته بزرد و خورد و حمله و دفاع با دشمنان خیالی میپرداخت ، تا خسته و بیحال میگشت!

بالاخره نقشه عجیبی در سر ما پخولیائی وی نمودار شد، و آن این بود که باید مسلح شده باطراف و اکراف جهان سفر کند تا بتواند بر ظالمان غلبه یافته بحمايت از مظلومین و افتادگان پردازد شکی نداشت که در این مسافرت با وقایع مهم و جالبی مثل آنچه که شرح آنرا در کتب خوانده بود، برخورد خواهد کرد.

پس بتیبه الوارم کار پرداخت و در میان اسلحه ها ایکه بر دیوار اطاقش نصب بود نیزه و سپری را برگزید.

در گوشه و کنار اطاق یک دست زره هم یافت میشد که متعلق بیکي از اجدادش بود، و از بس نگر نرفته بود زنگ زده بود لهذا مدتی آنرا خاک مالی نموده زنگش را برد.

متأسفانه کلاهخود زره مفقود و جای خود را بیک شبکلاه فولادی داده بود. پس برای آنکه بکلاهخود شوالیه‌ها شباهت پیدا کند نقابی ازمقوا برای آن برید و بخیال خود از حیث کلاهخود راحت شد! ولی از آنجائیکه میبایست نقاب آن درمواقع جاک صورتش را حفظ نماید گفت بهتر اینست که آنرا امتحان کنم لهذا شمشیرش را کشید یک ضربه برنقاب زد. بدیهی است همین ضربه هم برای مقوا زیاد بود و لهذا دونیمه گشت.

از اینکه زحمتش درباره نقاب بی نتیجه مانده بود دلی پرورد داشت. ولی گفت جای شکرش باقی است که درموقع فرود ضربه خودم توی کلاهخود نبودم!! بهر حال چندتکه آهن نازک روی مقوا بسته نقابی بهتر از اول ساخت. ولی لازم بتذکریمست که اقرس اینکه مبادا دوباره زحماتش بی اثر شود ایندفعه اصلاً بامتحان آن نپرداخت.

راجع بمرکب هم ناگزیر بود اسبی را که سالهای دراز بوی خدمت کرده بود انتخاب نماید. زمانی این حیوان ربان بسته اسب ارابه بوده ولی حالا مثل صاحبش باریک و لاغر شده شبیه اسکلتی بود که روی آن پوستی کشیده باشند

اسب تمام شوالیهائی که شرح زندگی آنها را خوانده بود هر کدام اسم دور و درازی داشت پس چطور ممکن بود او این سفر خطیر را بر پشت اسبی که نام مناسبی ندارد انجام دهد. لهذا پس از چهار روز سرگردانی نا بهر زینانت را برای اسب خود انتخاب نمود و از این انتخاب هم خیلی معترف بود؟

وقتی که کار اسم گذاری اسب انجام یافت با خود گفت حق اینست
که من خود نیز لقبی که درخور شوالیه‌های نامجو است دارا باشم. این
فکر هم حرکت او را هشت روز عقب انداخت و بالاخره تصمیم گرفت
خویش را «دان کیوتی دولامانشا» بخواند

یک نفر کاروانسرا دار به «دان کیوتی» گفته بود که شوالیه‌های
معروف همیشه باید ملازمی از خوانین همراه باشند و لهذا در
جستجوی شخص مناسبی بود که همراه خود سازد و بالاخره «سانچو پانزا»
را که در ده عملگی میکرد، برای این منصب برگزید!

سانچو مردی فقیر ولی بسیار صدیق، و صاحب زن و بچه ولی بسیار
ساده بود، و وقتی که شوالیه شجاعت‌های او را که در نظر داشت انجام دهد
و مملکتی را که میخواست فتح کند به ایش شرح میداد با حیرتی توأم
با احترام گفته‌های او را گوش میکرد. و چون «دان کیوتی» با او وعده
داد که از غنائم حاصله سهمی هم بوی خواهد رسید فوراً حاضر شد که از
خانه و زندگی خود دست کشیده بعنوان «خان ملازم» با شوالیه
حرکت کند!

مسرت شوالیه از قبولی «سانچو» بحدی رسید که قول دیگری هم
بوعده اول افزود، و آن این بود که گفت، اولین مملکتی را که فتح کنم
البته جزیره‌ای خواهد داشت که حکومت آنرا بتو خواهم بخشید! از این
وعده بر مسرت سانچو بمراتب افزود که مستخدم شخص سرایا سخاوتمند
مانند دان کیوتی دولامانشا شده است!

از اینکه سانچو میخواست الاغ خود را سوار شده عقب اربابش
برود شوالیه قدری پکر شد زیرا بخاطر نداشت هرگز در کتابی خوانده

باشد که ملازم شوالیه‌ای برالاغ سوار بوده‌است . ولی هرچه بسود
تصویب کرد که فعلاً باید ازالاغ کار گرفت ، اما بمجردیکه با یکی از
آنها تیکه خود را شوالیه مینامند ، امانتک شوالیه‌های حقیقی هستند ،
برخورد کنند ، او را بدریا عدم فرستاده اسبش را برای سواری «سانچو»
تخصیص خواهد داد !

چون شنیده بود که شوالیه‌های سلحشور باید همیشه مقدار پول ،
يك پیراهن پاك ، کمی نوار زخم بندی ، اندکی مرهم و بعضی چیزهای
دیگر همراه داشته باشند ، همه این چیزها را تهیه کرده بود . «سانچو»
گفت ، من هم يك کوله پشتی برای گذاشتن این اشیاء و مقداری هم غذا
برای خوردن بین راه ، می‌آورم .

بمناسبت دستور ارباب دایر بر اینکه هیچکس نباید از مسافریشان
خبر دار شود ، سانچو حتی بازن و بچه خود هم خدا حافظی نکرد ، و
بدون اینکه کسی آنها را ببیند آهسته آهسته از ده خارج شدند .

«دان کیوتی» سوار بر اسبش «روزینانت» جلو میرفت ، و قسمت‌هایی
از زرهش که توانسته بود زنگ آنرا ببرد در نور آفتاب میدرخشید ،
وعقب او «سانچوی» چاق و چله سوار بر خر با کوله پشتی و يك بطری
چرمی پر از شراب روان بود . در صورت «خان ملازم» نور مسرت دیده
میشد . مسرت از چه ؟ از وعده‌های شیرینی که اربابش داده و گفته بود .
از چیزهای خوبی که در این جهانگردی حاصل شود سهمی هم باو
خواهد رسید .

چیزی نگذشت که شوالیه نامدار و ملازم بزرگوار بصحرائی

رسیدند که عدد زیادی آسیای بادی بفواصل کم روی آن دیده میشد
بقسمیکه سی چهل تایی آن جا و راه مسافرین ما قرار داشت. به مجردی
که چشم شوالیه بر این هیولاها افتاد فریاد شادیش بفلك رسید و به سفر
خود گفت:

«برادر جان، می بینی بخت دارد بما لبخند میزند اینطرف
نگاه کن! اقلاسی تا دیوتنوره کشیده منتظر ما هستند! اما مبادا بترسی.
خودم بچنگشان رفته همه را میکشم، و غنائمی که بدست میآید بین
خودمان قسمت میکنیم. والبته با کشتن این دیوهای ظالم بعالم بشریت
خدمت خواهیم کرد!»

«سانچو» نگاه مجددی باطراف خود کرده گفت «ارباب کدام
دیوها را میبرمائید؟»

در جواب این سئوال ابلهانه، شوالیه باعصبانیت تمام گفت:
«عجب، مگر نمی بینی روبرویت ایستاده و دستهای درازشان را باآسمان
بلند کرده اند؟»

ملازم در جواب اظهار داشت «ارباب، این که دیو نیست، دزست
نگاه کن تا بینی که فقط آسیای بادی است، و چیز دیگری نیست. آن
چیزها تیرا که تصور کرده ای بادبان آسیاست، که وقتی از وزش باد
بگردش افزاده غله را در زیر آسیا آرد میکند.»

شوالیه بی اطلاعی و بیعلمی ملازمش را بخاطر آورده باصدای
ملایمی گفت سانچوی بیچاره، معلوم است از جهانگردی خیلی کم اطلاع
داری. برعکس، مطمئن باش که اینها دیواست و چیز دیگر نیست.

بهتر از این چه میخواهی که من بر تصمیم خود ایستاده والان
بهنگشان میروم توهم اگر میترسی بامن بیائی ، خوبست، يك کنار
بایستی ودعا کنی که من بر آنها غالب شوم

شوالیه این بگفت و به روزینا منت مهمیز زد. سانچوی هسی از عقب
فریاد میزد که ارباب ، اینها جز عدهای آسیای بادی چیری نیست
ولی در گوش شوالیه شوریده این کلمات کی اثر داشت !؟

دان کیوتی پیش رانده فریاد میزد که ای ناکسان بشما فرمان
میدهم که بایستید ای نامردان ، از جلو شمشیر آبدار شوالیه شجاعی
که یکه و تنها تمام شما را یکجا بمبارزه میخواند ، فرار کنید .

در همین وقت باد خفیفی تمام بادبانها را برگردش آورد و شوالیه
تصور کرد دیوها دارند دستهای خود را در جواب مبارزه طلبی او میچنانند .

در این وقت دان کیوتی نزدیکترین آسیا را با نیزه خود هدف
قرار داده بجلو تاخت و گفت بافتخار دولسینیا . ملکه جمال
نیزه در میان پرده های بادبان که در این وقت با سرعت زیاد در
گردش بود گیر کرده شکست و سوار و مرکب رایکجا ، چندین متر
دورتر ، نقش زمین ساخت .

سانچو که ناظر جمیع این وقایع بود ، با سرعتی که الاش میخواست
برود به محل واقعه تاخت و چون دید اربابش هنوز جان نلبد شدن ندارد
گفت خدا یا ، بمن رحم کن . آخر من چه قدر از جناب عالی تمنا کردم که
احتیاط بنرمائید نگفتم ، اینها چیزی جز آسیای بادی نیست؟ گفتم ،
فقط کسی ممکنست در آسیای بادی بودن اینها تردید داشته باشد که

خدای نکرده ، مغز خودش چون آسیا در گردش بوده گیج و پکر باشد .
دان کیوتی در جواب گفت سانچوی عزیزم ، آرام بگیر قضیه جز
واژگونی بخت ، که گاهی در میدانها بزرگ نبرده چهره منحوس خود
خود را مینماید ، چیز دیگری نیست ! ولی مطمئنم که این هم یکی
از حیل‌های فریستون ساحر است که دشمن خونی من میباشد ، و
برای اینکه مرا از پیروزی محروم ساخته باشد این دیوها را مبدل به
آسیای بادی کرد و ولی دانسته باش که این جادوگر با تمام شعبده‌هایش
بالاخره نمیتواند مانع پیروزی من گردد .

جواب سانچو این بود جان نثار دعا میکنم که جناب عالی
موفق شوید .

خان ملازم اول با هزار معرکه روزینانت را بلند کرد ، و سپس
زیر بازوی ارباب را گرفته سوارش کرد ، و چون دید شوالیه نا راحت
روی زین نشسته است پرسید آیا از زمین خوردن خیلی صدمه دیده‌اید ؟
دان کیوتی جواب داد شوالیه حقیقی هرگز از جراحت ناله و
فغان نمیکند ، ولو اینکه او را با شمشیر دوپاره کنند !

سانچو گفت جان نثار راجع باین قبیل عادات عرضی ندارم ، ولی
امیدوارم هر موقع چیزی منحل آسایش جنابعالی واقع شود جان نثار را
بی اطلاع نگذارید . و اما چاکر هر موقع آسیبی ببینم بصدای بلند آه
و ناله خواهم کرد ، مگر اینکه این قانون همانطور که درباره شوالیه‌ها
هست در مورد ملازمین شریف آنان نیز حکم فرما باشد .

دان کیوتی با اطمینان داد تا جائیکه من اطلاع دارم هر

ملازمی درمواقع دردورنج حق دارد که تادلش میخواهد فریاد و
لفغان کند .

بمناسبت جراحات دان کیوتی پیشرفت مسافرین خیلی
آهسته بود .

شب را بکاروانسرائی رسیدند که دان کیوتی حسبالمعمول خود
آنها قلعه یکی از اشراف شمرد ، و سانچو باتمام شرح وبسطی که داد
توانست او را قانع سازد که اینجا کاروانسرا است !

صاحب سرای مردی ترش رو بود ، معذک شامی پیش آنها گذاشت
واجازه داد در گوشه اطاق زیر شیروانی ، که نصفش پر از الوار کهنه بود ،
بخوابند .

صبح که برخاستند دان کیوتی نیزه کهنه ای در میان زبیل های اطاق
یافته ، بامسرتی خارج از حساب ، آنها بجای نیزه خود ، که روز قبل
خرد شده بود تصاحب نمود .

اکنون که باز کاملاً مسلح گشته بود عجله داشت فوراً راه افتاده
بانجام وظیفه خود که پاك کردن روی زمین از وجود ظالمان متعدیست
ادمه دهد .

خان ملازم روی الاغ خود مشغول اجرای وظیفه مهم چرت زدن
بود که یکدیگدفعه بصدای اربابش از وظیفه بازماند . دید غباری مانند
ابر در جلو راهشان بلند است که گوئی بطرف آنها میآید و این کلمات
را از اربابش شنید :

آری بالاخره روزیرا که بخت برای من ذخیره کرده بود رسید

مقدر چنین است که من امروز چنان شجاعت و شهامتی از خود بروز دهم که مردم تا ابد الایاد بند کر آن پردازند خان! گردوغباری را که در جلو ماهست میبینی؟ این گرد از سمستوران لشکر بیحسابی است که مرکب از مردمان جنگی تمام ملل دنیا میباشد .

سانچو که از قرص بر خورد با چنین لشکر انبوهی بر خود میلرزید بقصد فرار با طرف نگریست و سپس او نیز بنوبه خود فریادی از دل بر آورده گفت :

ارباب بنظرم میرسد که در این صحرا دولشکر مخالف موجود است زیرا ابری از غبار هم بهمان غلظت در پشت سرمانمیان است .

واقعاً هم همین طور بود و بمجردیکه دان کیوتی غبار دوم را دید سرش بیش از پیش شد چون بفکر معشوش او چنین میرسید که دو لشکر انبوه برای مصاف بدین میدان آمده است . زیرا کتبی که خوانده بود طوری مغز او را از سوانح شجاعانه ، سحر و جادو و جنگهای خونین و امثال آن پر کرده بود که جز اینها چیزی از میخیله او نمیگذشت!

حقیقت قضیه این بود که غبار مربوط بحرکت دو گله گوسفندان بود که بجانب مخالف هم میرفتند ولی غبار بقدری زیاد بود که خود گوسفندان را نمیشد دید ، و لهذا در اثر اصرار دان کیوتی ، «سانچوی» بیچاره تصور میکرد که واقعاً مابین دولشگردشمن واقع شده است ، و لهذا با کمال عصبانیت پرسید .

«ارباب، تکلیف ما چیست؟»

«دان کیونی» جواب داد: «تکلیف ما، که مردمان با شرافت و شجاعی

هستیم آنست که بمساعدت لشکر ضعیف تر پردازیم، زیرا در عین حال حق و عدالت هم چنین حکم میکند»

شوالیه که تصورات بیپوده اش بال و پر گرفته بود، برای جنگی که خیال میکرد در شرف وقوع است، قصه جانگدازی میتراشید، لهذا خان ملازم را مخاطب ساخته گفت:

«ای سانچو» بدان، قشونیکه پیش روی ما است تحت فرماندهی امپراطوری قلمی جزیره عظیم «تاپروبانا» میباشد و سپاه دوم از آن «پنتاپولین» پادشاه «گارامانتیا» است که بیشتر بنام «پنتاپولین بازو برهنه» از او یاد میکنند، و وجه تسمیه اینست که شاه مزبور در مواقع نبرد بازوی راست خود را همواره از زره بیرون نگاه میدارد!

سانچوی بدبخت، که با احترامی آلوده بترس این قصه عجیب را گوش داده بود، پرسید:

پس آنچه که این مردان بزرگ را بجنگ بر علیه یکدیگر وامیدارد چیست؟

دان کیوتی جواب داد علت اینست: آلیفانفارون، که مردیست ظالم خواستار ازدواج بادختر زیبا و فرشته صفت پنتاپولین میباشد، و پنتاپولین هم بدادن دختر خود راضی نیست.

سانچو اظهار داشت من میگویم بسیار هم کار خوبی میکند و من حاضرم که بطرفداری او برخیزم و برای او مردانه بجنگم.

ارباب گفت مر حبا سانچو، اگر چه تو شوالیه نیستی، ولی مجازی

که هر چه از دست برمیآید در جنگ فروگذار نکنی.

سانچو گفت ولی من باید اول الاغ را در جای امنی پنهان کنم.

زیرا هرگز نشنیده‌ام کسی با الاغ بر دشمن بتازد.

دان کیوتی اظهار داشت وقتیکه دشمن را متفرق کردیم میتوانی

یکی از اسب‌سائی را که صاحبش بدرک رفته برای سواری خود انتخاب نمائی

بباید نیست که خود من هم بجای روزینانت اسب شریفتری را

برگزینم.

سانچو الاغ خود را در میان درختان بسته همراه اربابش بالای تپه‌ای

که در نزدیکی آنجا بود رفت. از این تپه هر دو غباریکه با آسمان بلند بود

بطور وضوح دیده میشد.

شوالیه سانچو را بهر دو طرف متوجه ساخته سر دستگان هر دو

سپاه را، که عقل گردش در نظر او مجسم ساخته بود. بوی نشان داد بشرح

زره آنها پرداخت. رنگ اسب‌هاشان را ذکر کرد علامات روی سپرهایشان

را بیان نمود و برای هر کدام اسمی قائل شد که (سانچو) بیچاره از یاد گرفتن

آن اسمی عاجز بود!

سانچو تا مدتی با سکوت محض بحرفهای ارباب خود گوش داده

میکوشید که شوالیه‌ها و شاهزادگانی را که اربابش بآن وضوح شرح میداد

یک نظر ببیند ولی یگانه چیزی که میدید غبار ابرمانندی بود که آهسته پیش

می‌آمد. سپس گفت:

ارباب من که هر چه نگاه میکنیم نه شوالیه‌ای نه دیوی و نه جنی

می‌بینم. بنظر شما میرسد! آیا چنانچه در سایر موارد میگفتند، اینهم

اگر افسون ساحر شومی است؟»

شوالیه فریاد زد «چطور! مگر صدای شیبه اسبها و نعره شیپورها
و ضرب طبلهارا نمیشنوی؟»

«سانچو»، جواب داد «راستش را بخواهید؟ نه، نمیشنوم. فقط
صدائی که بگوش من میرسید صدای بع بع گوسفندان است.»

در اینوقت گله‌ها برای که در پای تپه واقع بود رسیده بودند،
«صدای گوسفندان را بخوبی میشد تشخیص داد. ولی «دان کیوتی» بهیچ
قیمت حاضر نبود از عقیده اولیه خود برگردد، لهذا ملازم خود را مخاطب
ساخته گفت:

«سانچو»، ترس بقدری مغز ترا معیوب کرده است که حتی نمیتوانی
درست بشنوی یا ببینی. حالا که اینقدر میترسی بهتر است عوض اینکه
با من همراهی کنی همینجا ایستاده ناظر عملیات من باشی. خواهی دید،
با اینکه یکه و تنها هستم، حضور من کافیست قشونیرا که پشتیبانی میکنم
فاتح سازد.»

شوالیه این بگفت و نیزه خود را بردست گرفته با سب مهمیز زد،
و چون رعد از سینه تپه سرازیر گشت.

«سانچو» که این بدید دیوانه دار فریاد بر آورد «صبر کن، ارباب
برگرد. آنچه را که مورد حمله قرار داده‌ای لشکر یا چیزی نیست،
گوسفند است و در میان گوسفندان هم نه شوالیه‌ای هست و نه جنی.
ارباب، مگر خدای نکرده دیوانه شده‌ای؟ وای بحال من که برای چنین

روزی بدنیا آمدم. ارباب! بر گرد برای خدا بر گرد،

اما، گوش دان کیوتی برای شنیدن این تقاضاهای ملازم خود
کر بود، و دشمنان خیالی خود را مخاطب ساخته مبارزه میطلبید و آنهایی را
که تصور میکرد در رکابش هستند، بجرئت و پایداری توصیه مینمود
و میگفت:

ای شوالیه‌های زورمند بردشمن بتازید! ای گروه پیروان
پنتاپولین باز و برهنه « غب من بیائید و بچشم خود ببینید که
(آلیفانفرون) شاه تاپروبان را بچه سهولتی غلوب خواهم ساخت! »

در اینموقع بوسط گله رسیده بود، و با شدت هرچه تمامتر
گوسفندان بیچاره را از یکطرف هدف نیزه خود ساخته؛ از طرف دیگر
زیر سم اسب خویش پامال نموده راه فرار را بر آنها میبست!

چوپانها که خسارات وارده بر گوسفندان خود را مشاهده
میکردند فریاد بر آوردند که دست از سر این زبان بسته‌ها بردار ولی
دان کیوتی با این حرفها از میدان در نمیرفت لهذا چوپانها مجبور
شده دست بفلاختهای خویش بردند و چیزی نگذشت که فضای اطراف
شوالیه از سنگهای پران مملو گشت.

اما شوالیه چنان سرگرم رزم بادشمن بود. که اهمیتی بسنگها
نمی داد و بهر طرف رومی که رد از کشته دشمن پشته‌ای می ساخت.
گوسفندان بیچاره هم رمیده بهر طرف پراکنده شدند. شوالیه مافقط
يك فكر در سرداشت و آن این بود که سردار دشمنان خود را بچنگ
آورده باوی مصاف تن بتن بدهد و غائله را یکباره ختم نماید! لهذا

فریاد بر آورد .

کجائی ای آلیفانقارون از خودراضی ای ظالم یاغی
اگر مردی بایست و بامن روبرو شو تا خونت را بریزم و انتقام پنتاپولین
نجیب را از تو بگیرم .

در همین وقت یکی از سنگهائی که چوپانها میانداختند پهلوی
پهلوان خورد و با اینکه زره حائل بود نفسش را بند آورد. دان کیوتی
که تصور میکرد زخم بدی برداشته است جلو اسبش را کشید و در همین
وقت سنک دیگری بنقاب پوسیده کلاه خودش اصابت و آنرا پاره کرده
بچانه اش خورد و چندها از دندانهای شوالیه شکسته بیهوش بر
زمینش انداخت .

چوپانها که تصور میکردند باعث قتل شوالیه شده اند، از ترس
عواقب وخیم کار خود با عجله تمام هفت اسب گوسفندی را که نیزه
رشادت شوالیه کشته بود برداشته گله های خود را راندند و رفتند .

سانچو که در بالای تپه ناظر قضایا بود و از دست اربابش با بر زمین
میکوفت مویه میکرد و موی از سر میکند چون چوپانها را فراری دید
بجانب اربابش دوید و وقتی رسید که شوالیه بهوش آمده بود ولی قوه
بلند شدن نداشت . لهذا دان کیوتی را مخاطب ساخته گفت:

وا حسرتا ارباب ! چرا حرف مرا نپذیرفتی ؟ نگفتم که داری
گله گوسفندی را مورد حمله خود قرار میدهی و قشونی چیزی در کار
نیست ؟

ولی دان کیوتی هنوز هم بغطای خود اعتراف نداشت لهذا

اظہار داشت:

اینهم یکی از حقه‌های دشمن خونی من فریستون جادوگر است که با علم سحر میتواند هیکل اشخاص و اشیاء را طبق دلخواه خود تغییر دهد. چنانچه در ابن مورد داد یعنی چون دید نزدیک است بر دشمنان غالب شوم گفت خوبست لشکر آلیفانقارون را مبدل بیک گله گوسفد کرده از پیروزی من جلو گیری نماید اگر در آنچه میگویم شکی داری الاغت را سوار شده عقب اینهائی که بناست گوسفندان باشند برو آنوقت خواهی دید دیری نمیگذرد که این گوسفندان دوباره مبدل بسرباز و شوالیه میشوند.

ولی صلاح سانچو در این بود که نزد اربابش بماند و چیزی نگذشت که شوالیه توانست روی پاهای خود بایستد در حالیکه بایک دست افسار روزینانت و با دست دیگر فك خود را گرفته بود گوئی میخواست از افتدن بقیه دندانهایش جلو گیری کند.

با اینکه شوالیه در این حال شرر بار بود باز ناامید نگشته میکوشید سانچو را که با چهره‌ای حاکی از تیره بختی و بالاغ خود تکیه داده بود تسلی دهد و چنین میگفت:

رفیق افسرده مباش هر نیشی را نوشی و هر سختی را گشایشی در پی است بدبختی و خوشبختی بد دنبال هم باشخصاص رو میآورد پس ما که اینقدر بدبختی کشیده ایم اینك نوبت نیکبختی ما است که در انتظارمان میباشد شوارسو و پیش بیفت و مطمئن باش که خداوند نگهدار و راهنمای ما خواهد بود.

سانچو فوراً جواب داد پس امیدوارم که این راهنماء شب ما را
بمنزل آبرومندی برساند . میل دارم در جای راحتی بخوابم که نه جن
ونه پری داشته باشد و نه شعبده باز زیرا انقدر از این چیزها دیده ایم که
برای هفت پشتمان بس است

ازدگی بعد آقا ونو کر بمعیت یک نجیب زاده دیگر موسوم به
دان دی یگو که در بین راه بهم بهر خورده بودند در جاده کوهستانی
مسافرت میکردند و چون آفتاب خیلی داغ بود دان کیوتی کلاه خود
خویش را از سر بر گرفته بنو کر صدیقتش سپرده بود .

دفعاً ان کیوتی متوجه ملازم خود شده فریاد زد و دباش کلاه خودم
را بمن برسان زیرا باید خود را برای سانجهای که در کمین من است
آماده سازم !

دان دی یگو مبهوت شد زیرا فقط چیزی که میدید یک دستگاه
گاری سر پوشیده بود که در راه بطرف آنها میآمد ! گاری را دو قاطر
میکشید، و با چند بیرق تزئین شده بود . با تحیر اظهار داشت .

«علائم خطی بنظر من نمیرسد»

دان کیوتی جواب داد آقا جان من ، انسان از حاضر بکار
بودن و محکم کاری ضرری نمیبرد من دشمنان بسیاری دارم چه مرئی
و چه غیر مرئی که نمیتوانم بگویم چه وقت و در چه شکل و عیقلی بمن
حمله میکنند !

گاری که دان کیوتی را در وسط جاده مانع عبور خود دیده

مجبور بتوقف شد . یکنفر روی یکی از قاطرهای گاری سوار و نفر دوم در قسمت جلو نشسته بود .

شوالیه بیازخواست از آنان پرداخته گفت گاری متعلق بکیست، محمولاتتان چیست و چرا گاری را با بیرق تزئین کرده اید؟ شخصی که بر قاطر سوار بود جواب داد گاری مال من است و بارمان هم دو رأس شیر مخوفیست که افسر اوران بعنوان تحفه برای اعلیحضرت پادشاه فرستاده است و بیرقها هم پرچم سلطنتی است و برای این نصب کرده ایم که مردم بدانند محمولات این گاری متعلق بشاه است.

دان کبوتی استفسار کرد که آیا شیرها درشت هیکنند یا نه؟ ایندفعه مردی که جلو گاری نشسته و دجوار داد:

شیرهای هیولائی هستند . تا کنون شیر باین هیکل از افریقا وارد اسپانی نشده است . من گهبان این شیرها هستم و نگهبانی عده ای شیرهای دیگر را نیز کرده ام و ای تا کنون شیر باین درشتی ندیده ام، فعلاً هر دو شیر گرسنه اند زیرا خوراک امروزشانرا هنوز نداده ام، پس لطفاً راه را باز بفرمائید تا زودتر بمحلی که شیرها باید خوراک بخورند برسیم .

وای دان کبوتی خنده تنفر آمیزی کرده از جای خود حرکت نکرد و گفت شما میخواهید من بخاطر يك جفت توله شیر از جای

خود بجنبیم؟! میبینم که اینهم یکی از شیادیهای دشمنان من است ولی برعکس من الان نشان میدهم که من از شیرهایتان هم باکی ندارم شیرها را رها کن تا من کارشان را بسازم.

«سانچو» بازوی «دان دی یگو» را چسبیده گفت:

ای نجیب زاده شریف، از شما تمنا دارم که ارباب مرا از این فکر مخوف باز دارید. زیرا؛ اگر شیرها رها شوند، همگی را خواهند درید.

دان دی دیگو جواب داد مگر ارباب شما اینقدر بیعقل است که راستی با چنین حیوانات شیریری بچنگد؟ سانچو گفت بی عقل که استغفرالله ولی ارباب قدری سانه جو میباشد!

دان دی یگو بطرف شوالیه پیش رفته گفت:

جناب شوالیه، از سر کار تمنا میکنم از منظور خود صرف نظر فرمائید، زیرا یقین است که هیچ شوالیه - لحشوری وارد معرکه ای نمیشود که امید زنده بیرون آمدن از آن نباشد:

بعلاوه این شیرها را بجنک شما نفرستاده اند، و چون شیرها متعلق پادشاه ما است ممانعت از بردن آنها نوعی سرپیچی از اطاعت او محسوبست.

دان کیوتی در جواب وی بتندی گفت:

عالیجناب! خواهشمندم بکار خود پردازید و مرا هم آزاد

بگذارید تا بکار خود مشغول شوم من از شما بهتر میدانم که آیا این شیر
هارا برای امتحان جرئت و جسارت من فرستاده‌اند یا خیر!
سپس بدون اینکه دیگر اهمیتی به دان‌دی یگو بدهد با عیبت
هر چه تمامتر متوجه شیربان شده نعره زد:
ای پست فطرت قفسه‌ها را فوراً باز کن و الا قسم می‌خورم که با همین
نیزه بگاری می‌خکوبت خواهم کرد.
صاحب‌گاری که دید دان کیوتی جدی حرف می‌زند بالاحاح
گفت:

قربان برای رضای خدا بما اجازه بدهید اول بنده قاطر‌ها را باز کرده
بجای امنی برسانم؛ بعد شیرها را رها کنید چه که اگر قاطر من کشته
شود دیگر قادر بکسب معاش خود نخواهم بود
شوالیه با کمال نبختن پرسید تصور می‌کنی خواهم گذاشت شیرها
بقاطرهای تو ضرری برسانند.
اگر نسبت بشجاعت من اینقدر کم اعتقادی فوراً قاطر‌ها را
ببر. ولی طولی نخواهد کشید که بچشم خود ببینی زحمت بیجائی
بخود دادی.

وقتی که صاحب‌گاری با کمال عجله مشغول باز کردن قاطر‌هایش
بود شیربان آحر بن اعتراض خود را در این لحاظ بیان کرد
مردم همه شاهد باشید که من بکلی برخلاف میل خودم مجبور
شده‌ام این شیرها را رها کنم.

این‌ها لاجذاب که مرا مجبور باطاعت دستور خود می‌ساخت مسئول

همه گونه خساراتی که شیرها وارد آوردند خواهند بود و همچنین مسئول پرداخت و حبران غراماتی خواهند بود که باید در ازای این حیوانات تقدیم پادشاه نمائیم .

اینک قبل از باز شدن قفسها هر يك از آقایان خود را بجای امنی برسانید شیرها مرا میشناسند و بمن اذیتی وارد نخواهند آورد .
چون دان دی یگو و سانچو دیدند هیچ دلیل و برهانی شوالیه را وادار به تغییر رأی نخواهد کرد سوار شده برای حفظ جان خود دنبال قاطر های گاری بمحل امنی رهسپار شدند و سانچوی پیچازه در تمام طول راه با بگریه و زاری مشغول بود زیرا مطمئن بود اربابش شکار شیرها خواهد شد .

دان کیوتی - رسید روزینانت از رؤیت شیرها - ارم کند له - لذا پیاده شده شمشیر خود را کشید و با کمال جسارت جلو در قفس شیرها ایستاد .
شیربان در قفس را گشود . و شوالیه دید شیر بزرگ زردی درون آن خوابیده است . شیر که از صدای پاشنه در بیدار شده بود بطرف دیگر غلطید و يك پنجه خود را از قفس بیرون آورده ناخنهای تیزش را نشان داد

سپس از جا بلند شده خمپازه ای کشید و دندانهای تیزی را که درون دهان قرمز و بزرگ خود داشت نشان داد و قدم زنان جلو در قفس رسیده سر خود را بیرون آورد : و با چشمان زرد و درخشان خود نظری خیره با طرف انداخت

بقدری مهیب بنظر میرسید که شجاعترین مردان ازمهابت آن
مرعوب میشدند ولی دان کیوتی فقط با آرامی بشیر نگریسته آرزومی
کرد که حیوان خیره درشمشیر وس وی قرار گیرد !
لکن متاسفانه شیر توجهی بدونکرده پس از مختصرنگاهی با طرف
پشت خود را بشوالیه برگرداند و با کمال رضایت ررقفس دراز کشید .
شوالیه که از خون سردی شیر درمقابل مبارزه طلبی خود
عصبانی بود بشیربان امر داد که با چوبو شیر را تهیج کرده از قفس
بیرون آورد .

شیربان در جواب گفت قربان بنده از اجرای این مأموریت
معذرت میخواهم زیرا اگر بتهیج آن پردازم اول کسی که تکه بزرگش
گوشش خواهد بود بنده هستم .

بعقیده جان نثار اینهمه شجاعت که از جنابعالی ظاهر شد برای
عالمی کافیست . شیرا گرمیل پیش آمدن داشت که راه برایش باز بود
ولی چون جرئت روبروشدن باشوالیه شجاعی چون شما را در خود ندید
بجای خوش باز گشت .

قانون سلحشوری اینست که هر گاه کسی پیشنهاد جنگ بدشمن
خود کرد و دشمن از میدان داری شانه خالی نمود فتح افتخار نصیب
شخص مبارزه طلب خواهد بود که خوشبختانه در این مورد شخص مزبور
جنابعالی هستید!

دان کیوتی که از مسرت در پوست نمیکنجید گفت عزیزم درست

گفتی در را دوباره ببند.

منهم آن ترسو هائیرا که نجات خود را در فرار می جستند صد امیز نم
وقتیکه برگشتند تو تصدیق کن که چگونه مانند شوالیه های حقیقی
رفتار کردم و بگو که چطور شیرجرت رو برو شدن با من را نکرده رفت و
در قفس پنهان شد.

چون همه حاضر شدند شوالیه ملازم خود را با افتخار تمام مخاطب
ساخته گفت: سانچو حالا را ج-ع بار بابت چ-و میگوئی؟ . بدی
مواقعی بوده که بسبب ت-ز ویر دشمنم فریستون ساحر از پیروزی
بالاستحقاق محروم شده ام.

ولی همینطور که میبینی بالاخره فاتح بیرون آمدمشکی نیست
که دیر یازود همیشه نیت پاک غالب است.

دان کیوتی و ملازمش در ضمن مسافرت های خود بولایتی رسیدند که
تحت فرمانروائی یکی از متمولترین دو کهای اسپانی بود دوک مزبور
نه تنها متمول بلکه خود و خاندهش فوق العاده خوش اخلاق بودند همیشه
برای استفاده از شوخی هائی که ضرری بحال کسی نداشته باشد آماده
بودند.

بمجردیکه دوک از ورود «دان کیوتی» بآن نواحی مطلع شد فوراً
او را بمهمانی بقصر دعوت کرد. زیرا سرگذشت های شوالیه شوریده
همه جا در منتشر شده بود و لهذا دوک میدانست که آمدنش بقصر باعث سر
گرمی خوبی خواهد شد.

دوك بتمام نو كره‌های خود سپرد كه با دان كیوتی طوری رفتار
كنند كه گوئی واقعاً یکی از شوالیه‌های سلحشور دوره مردانگیهای
قدیم است .

بمجردیکه بقصر رسید بجای زره زنك زده‌اش لباسهای فاخر نو
باو دادند و در سفره بالادست همه‌اش نشان‌دند. از خود دوك و دوشس
گرفته تاپست‌ترین خدمه طوری با ادب و احترام با اورفتار می‌کردند
كه گوئی واقعاً شجاعت‌هایی از خود بروز داده كه تمام دنیا را حیران
ساخته‌است.

واما سانچو سادگی و صداقتی بخرج داد كه اورا مورد مرحمت
خاص دوشس ساخت منجمله شرح وعده اربابش را بیان كرد كه باو
گفته بود بمجردیکه مالك مملكتی شدم تورا بحكومت جزیره‌ای كه
آن مملكت خواهد داشت می‌گمارم.

روز بعد دوك سانچو را احضار كرده گفت وعده‌ای را كه
اربابت درازای خدمات صادقانهات بتوداده بوده‌است شنیدم - مناسفانه
خاك من جزیره‌ای ندارد ولی اتفاقاً در جستجوی حاكمی جدید برای
یکی از شهرهای خود هستم ، و از طرف اربابت شغل مزبور را بتو
پیشنهاد می‌كنم.

سانچو كه از این سعادت سراپا مسرت بود، گفت همینقدر
كه فرصت حكومت كردن بر آن شهر را بمن بدهید خواهید دید چه
معجزاتی می‌كنم . می‌گویند کسی کی نو كر خوبی بوده‌است ارباب هم

که شد ارباب خوبی خواهد بود . با فقر ابکرامت ، و باراستان بمهربانی رفتار خواهم کرد.

دان کیوتی از خبر افتخاری که نصیب نوکرش گشته بود مشعوف شده نصایح و دستورات فراوانی باو داد تا بداند چطور باید رفتار کند که همیشه او را بعنوان حکمران عاقل و عادل یاد کنند.

لباسهایی که شایسته این مقام تازه بود به سانچو پوشانده بریکی از بهترین قاطرهای دوك سوارش کردند. ولی چون حاضر نشده بود از الاغ وفادارش صرف نظر کند لهذا الاغش هم جزو ملتزمین رکابش بود! در ورود بشهر عده‌ای از مأمورین اداری و تجار مهم دم دروازه از او استقبال کردند نطقهایی دایر بر خیر مقدم حاکم جدید ایراد نمودند ، و اهالی شهر در حین عبورش از خیابانها فریادهای شادباش بر آوردند.

پس از اجرای تشریفات لازمه برای انتصاب سانچو بحکومت شهر بارتاریا او را بمحکمه دادگستری برده بر کرسی قضاوت نشانند.

دونفر پیرمرد که یکی از آنها بکمک عصای کلفتی راه میرفت در پیشگاه قاضی برای عرض شکایت خود حاضر شدند.

پیری که عصا نداشت عرض کرد عالیجناب ! چندی پیش ده سکه زر باین مرد وام دادم که رفع نیاز خود نماید ، و وعده کرد تا در خواست کردم طلبم را بپردازد . برای اینکه مشکلی در کارش

پیش نیاید ، تا مدتی از مطالبه طلب خویش خودداری کردم . بالاخره چون دیدم از طرف او اقدامی برای پرداخت وام نمیشود طلب خود را خواستم . در جواب گفت یادم نمیآید چنین قرضی از شما گرفته باشم اگر هم گرفته باشم بقین تا حال پس داده‌ام .

نه من شاهدی دارم که پول قرض دادنم را دیده باشد، و نه او شاهدی دارد که شهادت بپرداخت وجه بدهد. لهذا اگر قسم بخورد که طلب مرا پرداخته است حاضر از قضیه صرف نظر نمایم.

سانچو پیر دومی را مخاطب ساخته پرسید. ای پیر عصاب دست

شما چه میگوئید پیر مرد دومی ج-واب داد . جناب حاکم ؛ من اعتراف دارم همانطریکه ای-ن شخص میگوید ده سکه زر بمن وام داده بود، اگر اجازه بفرمائید حاضرم گرز عدالت را گرفته قسم یاد کنم که طلبش را تمام پرداخته‌ام.

معمول آن زمان این بود که مردم يك سر گرز عدالت را که قضات در موقع جریان محاکمه در دست داشتند ، گرفته قسم میخوردند. وقتیکه سانچو گرز را بطرف پیر مرد دراز کرد که دست خود را روی آن گذارده قسم یاد کند پیر مرد چو بدست خود را بمدعی سپرده دست خویش را برای گرفتن گرز عدالت و قسم خوردن خالی ساخت سپس با وقار تمام قسم خورد ده سکه طلائی را که از بستانکار وام گرفته بودم باز بدست خودش سپردم . سانچو از بستانکار پرسید آیا باین قسم خوردن قانع است یا نه؟

بستانکار پاسخ داد چون مطمئنم رفیق من برای اینکه قضیه دروغی را راست جلوه دهد ممکن نیست قسم بخورد ناگزیر قناعت خود را از قسم خوردن او اعلام میدارم و لابد همانطور که میگوید بدهی خود را داده ولی من فراموش کرده‌ام.

در اینوقت بدهکار عصای خود را از پیرخوش قلب گرفته تعظیم بلند بالائی بقاضی کرد و ازمحکمه خارج شد.

سانچو دست بیپیشانی برده قدری تفکر کرد، و دفعته فرمان داد پیرعصا بدست را مجدداً احضار کنند. چون پیرمرد را حاضر کردند گفت رفیق يك دقیقه آن عصای خودت را بده بمن و بمجردیکه آنرا گرفت پیرمرد بستانکاش داده گفت این عصا را بگیر و برو، سلامت، زیرا اکنون دیگر طلب خود را وصول کردی.

بدهکار که هنوز هم از رلی که بازی میکرد نا امید نشده بود عرض کرد عالیجناب؛ یعنی میفرمائید این عصای ناچیز ده سکه زر ارزش دارد؟

قاضی گفت اگر عصای تو اینمبلغ نیرزد من باید مرد ساده لوحی باشم ولی حالا تماشا کن و ببین من اینقدرها هوش دارم که بتوانم برای این شهر حکومت کنم یانه. سپس فرمان داد عصارا دو نیم کردند بمجردیکه عصا شکست ده سکه زر از درونش ریخته روی زمین پخش شد و بستانکار با کمال شوق شروع بجمع آوری آنها نمود.

حاضرین که از زیرکی سانچو حیران بودند پرسیدند چطور

حدس زدید که پیرمرد پولها را قوی عصا پنهان کرده .

سانچو شرح داد که من از اول با کمال دقت ناظر حرکات و گفتار بدهکار بودم . دیدم کارهایش نقلی بنظر میرسید با خود فکر میکردم ، با اینکه اینهمه مردم نزدیکش ایستاده اند چرا عصای خود را مخصوصاً بدست بستانکار سپرد و سپس قسم خورد که پول را بدست خود اینزبان مرده سترد داشته ام این بود که بزودی دریافتم پولها را قوی عصا پنهان کرده است .

وقتی که جلسه محاکمه خاتمه یافت و مردم متفرق شدند همه تصدیق میکردند که ممکن نبود اولین قضاوت هیچ حاکمی بخوبی قضاوت سانچو باشد .

سانچو از محکمه بقصر حکومتی رفته داخل تالاری گشت که با انواع مبل و فرشهای قیمتی مزین بود فوراً غلام بچه‌ای حاضر و دوری بزرگی پر از میوه‌های تازه پیش روی او گذاشت تا سانچو دست خود را دراز کرد که یکی از میوه‌ها را برداشته بخورد شخصی که پشت سرش ایستاده بود با چوبی که در دست داشت اشاره بدوری کرد و غلام بچه حاضر شده دوری را برد .

دوری دیگری جلوش گذاردند ولی باز قبل از اینکه بتواند لقمه‌ای بخورد شخص مـزبور چوب خود را بیآن زد و غلام بچه آمده آنرا هم برد!

سانچو حیران شده پرسید این حرکات چه معنی دارد آیا منتظرید

من فقط مهمان نگاه باشم؟

شخصی که امر ببردن دوزیها کرده بود در نهایت ادب بعرض رساند سر کار حکمران جان نثار پزشک درباری و مأمور حفظ بهداشت حکام این شهر و موظفم که نگذارم آنچه مخمل صحت مزاج عالی خواهد گشت تناول فرمائید و هر گاه اجازه دهم از آنچه بنظرم زیان بخش است میل فرمائید مرتکب خطائی شده ام .

در روزهای بعد سانچو و بقدری بسا دقت و عاقلانه حکومت شهر را اداره کرد که همه اسمش را با احترام و تحسین یاد میکردند در واقع پاره قوانینی که وضع کرد بجدی متین بود که هنوز هم مجرا است .

ولی طولی نکشید که سانچو دریافت که زندگی حکام بآن خوبی نیست که پنداشته بود زیرا دقیقه ای راحت نداشت انجام تمام امور مربوط بیک رشته تظاهرات و تشریفات بود و از همه بدتر اینکه از دست دکتر عبوس همیشه شکمش نیم گرسنه بود و در انقضای هفته اول کارش بجائی رسید که حاضر بود حکمرانی خود را در مقابل یک شکم غذای سیر و اگذار نماید .

بالاخره الاغ باوفای خود را زین کرده مصمم بخروج از شهر شد و گفت آقایان راه بدهید و بگذارید دو بساره شاید آزادی را در آغوش کشم حالا ملتفت میشوم که من برای حکمرانی آفریده نشده ام من از کاشتن درخت و شخم بیسته-رو بهتر از قانون گذاری

سررشته دارم ، عقیده من اینست که هر کس باید پی کسب و کار خود برود . دست من برای گرفتن بیل ساخته شده نه گرفتن گرز حکومت من خوابیدن زیر درخت را در تابستان ، یا خریدن روی پوست گوسفند را در زمستان ، بزنگی پرزرق و برق اشرافی که برای آن باید خویش را غلام قوانین و مراسم مربوطه به مقام فرمانروائی ساخت ، هزار بار ترجیح میدهم»

«سانچو» بعدی محبوب القلوب شده بود که خان ناظر و هم قطارانش همه از او تمنا کردند از برای تصمیم خود صرف نظر نماید . دکتر حتی قول داد که هر چه و هر قدر می خواهد بخورد بهیچ وجه جلو گیری نخواهد شد .

ولی «سانچو» با عقیده راسخ جواب داد : خیر . دیگر گذشته . من نه آدمی هستم که پایم دوبار توی يك سوراخ برود و نه کسی هستم يك بار ديگر در دام جا کم شدن بیفتم !»

«سانچو» بنزد «دان کیوتی» که هنوز مهمان دوک بود ، باز گشت در مدتی که «دان کیوتی» مهمان ایشان بود دوک و دوشس خیلی در اطراف او با هم صحبت میکردند ، و آرزو داشتند بتوانند شوالیه را راضی کنند که بخانه خود برگشته زندگی آرامی فراهم کند .

زیرا میترسیدند عقاید جنون آمیزی که در باب سلخشوری شوالیه ها در سردار دبالاخره باعث زحمتش شود ، و شاید هم منجر بصدمه بزرگی برای او گردد .

یکروز هنگامیکه «دان کیوتی» از ساحل دریا می‌آمد، واقعه غیر منتظری برایش پیش آمد، یعنی دید شوالیه دیگری که مثل خودش غرق زره و کاملاً مجهز است، بر اسب کوه‌پیکری سوار و بجانب وی روان است.

و چون برای شناختن شوالیه به سپرا و نگریست دید، نقش ماه تمام بر نك سفید بر آن منقوش است:

شوالیه ناشناس چون به «دان کیوتی» نزدیک شد چنین آغاز سخن نمود «دان کیوتی دولا مانشای» نام آور و شهر را درود می‌گویم. من شوالیه «بدر سفید» هستم که شاید ذکر شجاعت‌هایم را شنیده باشید و اینک برای ثبوت اینکه از ما دو نفر کدام يك شوالیه قابل‌تری است بشما پیشنهاد مبارزه می‌کنم.

اگر شما غالب شدید اسب و زره من از آن شما خواهد بود. ولی اگر مغلوب گشتید باید قول بدهید که سلاح و زره خویش را یکسو نهاده من بعد در محل خود با صلح و آرامش بسربرید.

دان کیوتی، از این مبارزه طلبی حیران شد. ولی بنوبه خود سلام کرده گفت جناب شوالیه «بدر سفید» هر شوالیه سلاح‌شور و باشرفی موظف است پیشنهاد مبارزه شوالیه طرف خود را بپذیرد. منم حاضرم بشرایطی که پیشنهاد کردید، باشما داخل نبرد شوم.

هنگامیکه دو شوالیه شروع بحمله کردند، حاکم و عده‌ای از اهالی شهر حاضر و جریان مبارزه را نظر بودند.

از آنجائیکه «روزینانت» برای اسب شوالیه «بدر سفید» حریف لایقی نبود «دان کیوتی» مورد حمله رعد آسای طرف خویش قرار گرفت ، و دو حریف بهم خورده «دان کیوتی» و اسبش نقش زمین شدند شوالیه «بدر سفید» فوراً از زمین بزمین جسته نوک نیزه خود را بگلوئی «دان کیوتی» گذاشت و گفت :

«جناب شوالیه بشکست خود اعتراف کنید ، و طبق قراریکه داریم بشرافت خود قسم بخورید که سلاح وزره را کنار گذارده بوطن خود بر خواهید گشت ، و بقیه عمر را با صلح و آرامش بسر خواهید برد» «دان کیوتی» با صدائی ضعیف اظهار داشت «بشرافت سلحشوری خویش سوگند یاد میکنم که طبق قرار داد خود رفتار نمایم» این بگفت و از حال رفت چند نفر از پیشخدمتهای حاکم که حاضر بودند اورا روی کول گرفته بردند و چند نفر دیگر از حاضرین کمک کرده «روزینانت» بیچاره را بلند کردند .

«سانچو» میخواست دنبال اربابش روان گردد که ناگاه شوالیه «بدر سفید» کلاه خود از سر بر گرفت و «خان ملازم» همه چیز را فراموش کرده در صورت او خیره گشت و با نفس بریده گفت به ، اینک آقای «کاراسکو» اهل ده خودمان است .

آقای «کاراسکو» دانش آموزی بود که از دوستان نزدیک «دان کیوتی» و جوانی قوی و ورزشکار بوده مهارتی در شمشیر بازی و کشتی گیری و سایر کارهای پهلوانی داشت . چون حیرت «سانچو» را دید او را

بطرفی کشیده گفت:

«سانچوی، عزیزم! ناگزیرم تو را با اسرار خود شریک سازم. ما را چاره‌ای می‌جستیم که ارباب بیچاره‌ات را از افکار جنون آمیزی که در باب سلحشوری در سردارد نجات دهیم. بالاخره بهترین نقشه‌ای را که احتمال قوی به‌مؤثر بودن آن میرفت یافتیم.

یقین داشتیم باعلاقه مفرطی که «دان کیوتی» بآداب و رسوم سلحشوری دارد هر تعهدی را اکنون که بقول خودش شوالیه است، بنماید جداً محترم شمرده، بآن عمل خواهد کرد.

لذا اسب وزره برای من تهیه و قرار شد، چنانچه دیدی آمده باو اعلان مبارزه بدهم. اینک که قول داده است بوطن خود بر گردد یقین دارم قول خود را نگاه خواهد داشت.

«سانچو» مواظب باش که هویت شوالیه «بدر سفید» را هرگز باربابت نگوئی.

«سانچو» که از تصور خاتمه جهانگردی خود و اربابش در پوست نمی‌گنجید، قول داد که راجع باین نیرنگ باحدی اظهار نکند.

بمجردیکه حالت مزاجی شوالیه مغلوب اجازه سوار شدن بر روزینانت را بوی داد «دان کیوتی» رهسپار وطن گردید «خان ملازم» هم پیاده در رکابش بود، زیر الاغ وفادارش برای حمل زره ارباب تخصیص یافته بود!

«دان کیوتی» در موقع حرکت یک لحظه در نقطه شکست خود

مکت نموده باحالتی افسرده چنین گفت :

در این نقطه مشغوم بود که بدون وجود دزه ای ترس و واهه در سراپای این مظهر شجاعت ؛ بخت بد کلیه افتخاراتی را که بدست آورده بودم بیغما برد ! در این نقطه منحوس است که خوشی و شادمانی ، قلب مرا شکافته بیرون دويد و چهره دلفریب از من گردانیده برای همیشه در خاک تیره مدفون گشت !»

«سانچوی» خوش نیت و صدیق ارباب خود را تسلی داده گفت «ارباب» ، اینقدر افسرده و بدبین مباش . بخت هر ساعت در تغییر است . بعلاوه ، افسوس بر گذشته چه ثمر خواهد داد . بوضعیت من نگاه کن : يك چند حاکم شهری بودم ، و حالا دوباره «خان ملازم» هستم ، و باید پیاده مسافرت کنم . باوجود همه اینها بهیچوجه ملول نیستم !»

چیزی نگذشت «سانچو» که بازحمت درتوی خاکهای راه پیاده روی مشغول بود ، باخاطری گشاده ، شروع بخواندن نمود . زیرا بسوی خانه وزن و فرزندان که همگی محبوب او بودند ، روان بود و میدانست که دیگر خود و اربابش از پیش آمدهای خطرناک راحتند .

پایان

((مورد آرتور))

بقلم: سر توماس مالری

صدها سال پیش ، موقعیکه انگلستان هنوز کشور جـوانی بود
پادشاهی بنام «اوتر پندرا گون» داشت . این پادشاه سالها با «دیوک آف-
تینتا گل» که یاغی شده بود می‌گنجید .

روزی دیوک از پنجره قصر خود بیرون را تماشا میکرد که دید
عده‌ای از سربازان پادشاه دارند می‌آیند . فوراً نقرات خود را جمع
آورده در برابر سربازان «اوتر» صف آرائی نمود ولی در جنگی که رخ
داد دیوک کشته شد

در اینوقت «اوتر» وزیر سالخورده و دانشمندی بنام «مرلین» داشت که
علاوه بر سرش طبیعی میگفتند صاحب قوای عجیب است .

همینکه «دیوک آف تینتا گل» کشته شد «مرلین» و بسی-ازی از
درباریان از «اوتر» تقاضا کردند که خوبست دیگر از جنک با پیروان
دیوک خودداری نماید.

این تقاضا مورد قبول واقع شد و در محلی که «این گرین» زن
دیوک متوفی حضور داشت معاهده‌ای با مضا رسید. «این گرین» زنی زیبا
وزیرک بود، رفتاری پسندیده داشت و در آداب معاشرت بیگانه وقت بشمار
میرفت این بود که تا چشم «اوتر» بر او افتاد بیک دل نصد دل عاشقش
گشت

این عشق بی جواب نماند و در نتیجه «این گرین» زناشویی
با «اوتر» را پذیرفته بقصر وی رفت و با هم در زندگی با سعادت بیسر
میدردند.

از قضا ز دو «این گرین» حامله شد و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت
و نه دقیقه و نه ثانیه و نه ذالته که نوزاد بصحنه گیتی قدم گذاشت دیدند
پسری است ماه طلعت. پدر و مادر با مسرتی ناگفتنی مقدمش را پذیرفته
نامش را «آرت» گذاشتند

وقتی مردم خبر شدند که «این گرین» برای کشورشان ولیعهدی
پدید آورده شادمانیها کردند و جشنها گرفتند و همه جا صحبت از تربیت
ونشو و نمای طفل ورد زبانها بود. روزی از روزها «مرلین» بحضور شاه
بار یافته اظهار داشت:

«اعلیحضرت تاحق اینست که برای نگاهداری و تربیت پسر خود ترتیبی

داده او را بشخص مناسبی بسپارید تا چون بزرگ شد بر اثر شما حرکت نماید و در سلطنت بر این کشور چون شما باشد. یکی از خوانین را بنام «سراکتور» می‌شناسم که مردیست امین و صدیق و سزاوار این‌که طفل را تحت تربیتش قرار دهید.

شاه این پیشنهاد را پذیرفته پسرش را تحت تربیت و سرپرستی «سراکتور» گذاشت. «آرتور» در این خانه با «کی» پسر «سراکتور» بزرگ می‌شد و او را مثل برادر دوست میداشت.

ولی روزگار نقش مخالفی بازی کرد و کارها بر وفق مرام نشد زیرا دو سال بعد از این قضایا شاه سخت مریض گشت و بالاخره مرد و قلب ملکه زیبارا مجروح و درباریان را هراسان ساخت چه پس از مرگش اغتشاشهای زیاد رخ داد و عده‌ای از اشراف که هر کدام خود را برای حکمرانی کشور لایقتر از همه میدانستند سرگرم نزاع و زد و خورد شدند.

«مرلین» دانشمند دید اگر اقدامی فوری نکند و چاره‌ای سریع نیندیشد سلطنت حقه «آرتور» بدون خونریزی حاصل نخواهد شد لهذا خود را به مطران «کنتربری» که رئیس کل تشکیلات مذهبی انگلستان بود رسانده و برای جانشینی پادشاه نقشه‌ای ریختند که جلب رضایت همه را بکند

طبق این نقشه مطران فرمانی صادر و کلیه خوانین و اشراف را با اجتماع در کلیسای بزرگ لندن خوانده چنین نگاشت:

«در این مجمع سلطان لایق کشور بوسیله معجزه بهره‌مندی معلوم

خواهد گشت »

تمام رجال مهم کشور در حیات کلیسا گرد آمدند در حیات سنک بزرگی دیده میشد که در وسط آن سندانی فولادی جاداده بودند و در میان رخنه آن شمشیری برهنه قرار داشت و روی شمشیر با حروف طلا این عبارت نوشته شده بود «هر کس این شمشیر را از میان سنک و سندان بیرون کشید شاه بالاستحقاق انگستان است»

بدیهی است بسیاری از اشراف که خواهان دیهیم سلطنت بودند زور خود را آزمودند ولی نه تنها کسی قادر به بیرون کشیدن شمشیر نشد بلکه هر قدر زور زد نتوانست حتی مختصر تکان باو بدهد.

آنوقتها معمول بود که بارونهای بزرگ که سراپا غرق زره و با شمشیر و نیزه مسلح و بر اسب سوار بودند با جنک دروغی زور آزمائی میکردند.

این زور آزمائیها را (مسابقه شمشیر بازی) مینامیدند. روز نوروز یکی از این مسابقهها در حضور (سراکتور) و پسرش (سرکی) و آرتر شاهزاده صورت گرفت.

(سرکی) بتازگی افتخار لقب شوالیه را یافته بود یعنی حق داشت شمشیر و سپر بردارد و در راه پادشاه بجنگد و در مسابقهها شرکت جوید. وقتیکه رفقای ما بمحل مسابقه رسیدند (سرکی) ملتفت شد که شمشیرش را در اقامتگاه خود فراموش کرده است لهذا از (آرتر) خواهش کرد که با اسب خود بمنزل برگشته شمشیر او را بیاورد.

(آرتور) شمشیری را که در کلیسا بود بخاطر آورده با خود گفت
(بکلیسا که نزدیکتر است تاخته شمشیر توی سنک را برای برادرم
(کی) میبرم) لذا با سرعت بکلیسا تاخته از اسب فرود آمد و دسته شمشیر
را گرفته با کمال سهولت بیرون کشید و مجدداً سوار شده بسوی برادر
تاخت و شمشیر را تقدیمش نمود « سراکتور» که در اینوقت حضور
داشت از (آرتور) پرسید (شمشیر) را چگونه بدست آوردی آرتور در جواب
گفت قربان از لای سنک کلیسا و بدون کوچکترین زحمتی بیرون
آوردم (سراکتور) گفت از اینقرار مقدر چنین است که شما سلطان تمام
این کشور شوید و با احساسات شاه دوستی خود و پسرش فوراً در مقابل
آرتور زانورده مراسم تعظیم بجا آوردند

آرتور از این بیش آمد حیران شد گفت (این کار ساده را با پادشاه
شدن من چه مناسب است) ؟ (سراکتور) تمام قضایا را از روز تولد
شاهزاده تا نقشه‌ای که (مرلین) برای تشخیص وارث حقیقی تاج و تخت
کشور کشیده بود برای او بیان کرد.

آرتور که تا اینوقت از چگونگی ولادت خود بیخبر بود متحیر و
متأثر شد که چرا (سراکتور) پدر واقعی او نیست. عید بعد هم که رسید
باز آرتور شمشیر را از میان سنک بیرون کشید در صورتیکه هر کس دیگر
خواست این کار را بکنده نتوانست. در نتیجه چه خواص و چه عوام همه فهمیدند
که آرتور وارث حقیقی پادشاه است و لهذا همه يك صدا گفتند (شاه ما آرتور
است.

آرتور با این ترتیب پادشاه انگستان شد

آرتور پادشاه خوب و نزرگی بود سبب امنیت کشور شد سر مشق صداقت و شهامت قرار گرفت و بکمک شوالیه‌های خود نه تنها شمال انگلستان بلکه تمام اسکاتلند را هم فتح کرد. این پادشاه همیشه برای کمک به همه کس آماده بود.

روزی باو خبر رسید که یکی از اشراف بدست یکی از خوانین یاغی که ساکن جنگل است کشته شده فوراً بمعیت (مرلین) سوار اسب شده و از شهر خارج شد و بمحل یاغی رسید و او را بمبارزه طلبید جنگی سخت مابینشان در گرفت و هر کدام سواره و نیزه بدست بشدت بر دیگری حمله میبردند حمله یاغی بحدی شدید بود که تا مدتی تصور میرفت آرتور مغلوب و کشته خواهد شد ولی مرلین که ناظره عمر که بود بکمک شاه شتافت و حریر فراطوری جادو کرد که خواب او را فرا گرفت و دیگر نتوانست بجنگد!

شاه و وزیر از اینجا گذشته و همینطور که اسب میراندند شاه گفت شمشیر نیست و باید شمشیری بدست آورم. مرلین میتواند در این باره کمکی بکنی؟ مرلین گفت عقب من بیایید تا شمشیری بشما ارائه دهم هر دو اسب را اندند تا بدریاچه ای رسیدند.

چون از اسب بزیر آمدند شاه ماتمت شد که در میان دریاچه بازویی که پارچه سفیدی از آن آویزان است نمایان و شمشیر بسیار عالی و براقی را گرفته است.

در این اثنا دوشیزه ایرا دیدند که داخل دریاچه میشود شاه پرسید این دوشیزه کیست؟ مرلین در جواب گفت این دوشیزه را خانم دریاچه

مینامند و درون دریاچه صخره ایست که قصری بسیار زیبا دارد) سپس
بآرترا موخت که دوشیزه با خوانده شمشیر را بعنوان هدیه از او بخواهد.
لہذا آرترا دختر را مخاطب ساخته گفت (ای دوشیزه زیبا چقدر
آرزو مند شمشیری را که از دور میبینم مالک گردم زیرا سخت نیاز مند
داشتن چنان شمشیری هستم)

دوشیزه جواب داد آرترا شاه شمشیری که مشاهده میکنی از آن
من است و حاضر م آنرا بتو ببخشم بشرطیکه اگر یک وقتی از تو تقاضائی
کردم تقاضایم را بپذیری)

پس آرترا قول شرف داد که هر آنچه از وی بخواهد بدو ارزانی
خواهد داشت.

دوشیزه بوی دستور داد بقایقی که در آن نزدیکی بسته شده
سوار و بجانب شمشیر براند و گفت شمشیر را با نیام گرفته برو و در
موقعش من تقاضای خود را از تو خواهم کرد.

آرترا و هرلین قایق را وسط دریاچه رانده شمشیر را برداشتند و
آرترا نام آنرا (اکسکالیبور) گذارده و با آن نبردهای بسیاری را
پیروز مندانه بپایان رساند.

ایام میگذشت و محبوبیت آرترا در میان رعایایش میافزود زیرا
فرمانفرمائی عاقل و نیک بود ولی هر قدر سنش بالا میرفت و جوانی
کاملتر میشد اشرف و درباریان اش اصرار میکردند که موقع فرار سیده
و باید متأهل شود. لہذا روزی با هرلین سخن بمیان آورده گفت (چندی

است که اشراف و خوانین از من تقاضا میکنند زن اختیار نمایم ولی من زن نخواهم گرفت مگر تو در انتخاب آن مرا مساعدت نمائی نظر مرلین هم چون دیگران همین بود که وقت زن گرفتن آرتر رسیده است و لهذا پرسید (بگو بدانم آیا ما بین زنان کسی نیست که مورد علاقه مخصوص قرار داده باشی؟)

آرتر اعتراف کرد که (چندیست (گونوار) دختر لئود گرانس پادشاه (کاملوت) مورد پسندم شده زیرا این دوشیزه نجیبترین و زیباترین دختر است که بتوان آرزوی ازدواج با او را داشت.

ولی مرلین این انتخاب را چندان نپسندید زیرا او که دارای علم بآینده بود پیش بینی میکرد روزی خواهد رسید که (گونوار) پس از ازدواج با آرتر عاشق (لانسلوت) نزرگترین شوالیه آرتر خواهد شد و (لانسلوت) هم عشق او را خواهد پذیرفت. با وجود این تصدیق کرد که (گونوار) برای آرتر زن زیبا و لایقی خواهد بود و چون شاه جوان اصرار داشت، مرلین نزد (لئود گرانس) پادشاه (کاملوت) شتافته میل آرتر را بوی اظهار نمود.

(لئود گرانس) فوق العاده مشعوف شد و برای اظهار مسرت خود میز مدور بزرگی را که (اوتر پندار گون) پدر آرتر بوی بخشیده بود بعنوان هدیه برای آرتر فرستاده گفت (این میز برای نشستن یکصد و پنجاه شوالیه جا دارد و من بیش از یکصد شوالیه ندارم زیرا پنجاه تن از شوالیه‌هایم در جنگ کشته شده‌اند یکصد شوالیه باقیمانده

را هم بمعیت دخترم و میز مدور بعنوان هدیه روانه خدمت آرتر
میکنم).

وقتیکه آرتر میز را دید قلبش از سرور لبریز گشته گفت .
(مرلین تو اینک برو پنجاه تن از دلیرترین شوالیه‌های کشور را احضار
کن تا عده نشینند گان دور این میز کامل شود)

مرلین تمام کشور را گشت ولی نتوانست بیش از ۲۸ شوالیه
که دارای شرایط لازم باشند پیدا کند این ۲۸ نفر در دربارشاهی حاضر شدند
و مطران (کانتربری) نیز حاضر شده هر یک از شوالیه‌ها را در جای معین
خود که نامش با حروف طلا بر آن نوشته بود نشانید.

عروسی آرتر و گونوار بدین نحو و در میان هلهله و شادی عمومی
صورت گرفت.

مرلین سالیان دراز وزارت (اوتر پندرا گون) و پسرش آرتر را کرده
بود ولی اینک مقدر چنین بود که عمر طولانی او پایان برسد آنهم بدست
ساحره زیبائی موسوم به (ویویین)

اشراف و بانوانشان از تمام نقاط کشور برای حضور در مراسم
عروسی آرتر و گونوار جمع شده بودند . در میان این بانوان زنی
زیباتر از همه بود که مرلین دیوانه وار عاشقش شد در صورتیکه
نمیدانست این زن ساحره حیوانی عجیب بلباس بشر بوده و قوای
خارق العاده دارد و مسکنش دریاچه ایست در همان نزدیکیها .

« ویویین » علاقه‌ای به مرلین نداشت زیرا بواسطه قوای سحر

و جادوئی که میگفتند مرلین دارد از او ترسیده بدو اعتماد نمی‌کرد
لهذا چون مرلین بمعاشقه باوی پرداخت این زن قوای خارق‌العاده
خود را بکمک طلبید و او را بگوشه خلوتی برده وردی خواند و در صخره
عظیمی محبوس ساخته بدین نحو خود را از دست او نجات داد ! مرلین با
همه سحر و جادوئی که داشت نتوانست خود را خلاص کند و لهذا مجبور
بود برای همیشه آنجا محبوس باشد .

آرتور و شوالیه‌هایش بقدری مشهور بودند که قصه شجاعت و
شهامتشان نسل بنسل انتقال یافته است . ولی ما بین این گروه دلیران
«لانسلوت» از همه برجسته تر بود زیرا در نمایشات پهلوانی و جنگ و بخصوص
در اسب سواری و شمشیر بازی بر سایرین برتری داشت . شوالیه‌های
دیگر بدفعات کوشیدند که بروی فائق آیند ولی هرگز موفق بدینکار
نشوند مگر با تزویر و خیانت .

معمول آن زمان این بود که ملکه و بانوان حرم نمایشات پهلوانی
شوالیه‌ها را تماشا میکردند و قتی که ملکه «گونوار» زیبائی وزیر کسی
«لانسلوت» را دید احساساتش نسبت بوی از دوستی بمعیت و عشق گرائید
و از طرف دیگر «لانسلوت» نیز بنوبه خود چنان فریفته ملکه شد که به
عمرش هیچ زنی را به آن اندازه دوست نداشته بود . مدتها این عشق با
عفت توأم بود لکن بالاخره کارش بجائی کشید که، چنانچه خواهیم گفت
کم کم سبب رسوائی لانسلوت و ملکه گونوار و حتی خود شاه گردید.
در خلال این احوال در بار آرتور بکمال شهرت خود رسیده بود و

لهذا اشراف از همه طرف کشور به آنجا شتافته برای کسب شرف بخدمت دربار مشغول میشدند . اتفاقاً یکی از روزها ، موقعیکه شاه مشغول خوردن ناهار بود و نفر داخل قالا برررك قصر شدند و باشانه خود مردی را آوردند که هیچیک از حاضرین بعمر خود مردی به آن زیبایی ندیده بود .

سه تن تازه وارد بدون کلمه‌ای حرف به جانب سکوئی که شاه در انتهای آن نشسته بود پیش رفتند و جوانک زیبا خود را تمام قد بلند کرده گفت « شاه و جوانمردان میز مدور را اقبال یار و از سعادت برخوردار میخواهم . من برای حصول سه تقاضا بدینجا شتافته‌ام که بر آوردن یکی را اکنون و دود دیگر را در ظرف دوازده ماه خواهام . »

شاه در جواب گفت « تقاضای خود را بیان کن و مطمئن باش که پذیرفته خواهد شد »

مرد غریبه اظهار تقاضای خویش را بدین نحو آغاز نمود « تمنای فعلی من اینست که تا یکسال غذا و مشروب مرا بدهید . »

شاه و شوالیه‌هایش از سادگی تقاضای جوان متعجب گشتند زیرا همه تصور کرده بودند کمترین تقاضای جوان آن خواهد بود که شاه با واسب و سلاح بدهد . ولی جوان در برابر همه اظهار تعجبی که شنید باین جواب اکتفا نمود « قربان آنچه ضرورت داشتم تقاضا کردم »

شاه جواب داد « بسیار خوب غذا و مشروب شما همانطور که تقاضا کردید برای یکسال داده خواهد شد . حالا بیا ببینیم . اسمت چیست؟ جوانک غریبه سری تکان داده گفت « متأسفانه نمیتوانم جواب

این سؤال را بدهم »

شاه پیش از پیش متعجب شده گفت «عجیب است که جوانی بخوبی تو اسم خودش را نداند «سپس «سر کی» را که در نزدیکی ایستاده بود مأمور ساخت که جوانك را برده ترتیب خوراك و پذیرائی او را چنانچه شایسته لردزاده ایست بدهد .

در جواب این فرمان «سر کی» بعرض شاه رسانید که اینهمه تشریفات لازم بنظر نمی رسد زیرا بقیده من این شخص جوان پستی است و چون اسم هم ندارد من او را (بومن) (یعنی دست) نامیده در آشپزخانه جای میدهم تا هر قدر دلش میخواهد بخورد).

بدین ترتیب (بومن) در آشپزخانه جای گرفته به اشاگرد آشپزها میخواهید ولی اجازه داشت که در نمایشات پهلوانی حاضر شده بتماشا پردازد و کسی مجاز نبود از او ممانعت کند . (سر کی) هر چند بك بار میگفت شاگرد آشپزخانه مرا چگونه میبینید ؟

یکسال سپری شد و یکی از جشنهای مذهبی فرارسید همینکه شاه و درباریان شروع بخوردن شام کردند هیاهوئی شنیده شده و دختر کی بنام لی نت سراسیمه داخل سالن غذا خوری شده گفت شوالیه بد کرداری بنام شوالیه صحراهای قرمز خانم مرا در قصر خود خانم زندانی ساخته و سپس خود را بپاهای شاه انداخته تقاضا کرد که در نجات خانمش مساعدت نماید و گفت این شوالیه خطرناکترین اشخاص بوده زور هفت نفر را دارد،

شاه فوراً ترقیبات لازم را برای نجات این خانم محبوس داد در اینوقت بومن نزد شاه آمد گفت اعلیحضرتا قدر احسان شمارا که اجازه دادید من یکسال در آشپزخانه باشم بخداوندوامیگذارم و تقاضا مینمایم که دو خواهش دیگر مرا هم بر آورده سازید خواهش اولیم اینست که نجات مخدوم این کنیزك را بمن محول فرمائید و خواهش دوم آنست که میخوام سر لانسلوت مرا بدرجه شوالیه ارتقا دهد .

شاه جواب دار تقاضاهای تو پذیرفته شد و انجام خواهد گشت ولی کنیزك که نامش لی نت بود سخت بر آشفته گفت آیا خجالت نمی کشید شخصی را که در آشپزخانه شما میز بسته و شاگرد آشپزی بیش نیست همراه من بفرستید سپس با کمال خشم اسب خود را سوار شده رفت !

در این اثنا پیغامی برای بومن رسید که غلامی آمده و سلاح او را آورده است لهذا بومن بر پشت اسب خود بسته عقب کنیزك روان شد و (سر لانسلوت) هم از پشت سرش روانه گشت .

(سر کی) گفت من هم عقب شاگرد آشپز خود میروم تا ببینم مرا بعنوان مافوقی خود خواهد شناخت یا نه؟) و اسب خود را سوار شده تاخت تا به بومن رسید و چون باوی پهلو پهلو شد از او سؤال کرد (آیا مرا میشناسی (بومن) پاسخ داد آری تو را بعنوان شوالیه ای که لیاقت شوالیه بودن را ندارد میشناسم ؛ پس از من بر حذر باش) .

(سر کی) این توهین را از شخصی که بمراتب او را پست تر از خود

می دانست تحمل نکرده بانیزه خود بمقابله پرداخت و با حمله ای ناگهانی پهلوی شوالیه را سوراخ کرده بیهوش بر زمین انداخت و خود فوراً از از اسب بزیر جسته سپرو نیزه (سرکی) را صاحب شد . پس روبه (سرلا- نسلوت) کرده تقاضای مبارزه و نبرد نمود .

این دوسوار بجانب یکدیگر تاختند و (سرلا نسلوت) دید در برابر هر یقی قرا دارد که باید تمام لیاقت خود را بکار برد . نبرد بشدت جریان داشت و هر يك سعی میکرد حریف خود را از اسب بزیر اندازد تا اینکه بالاخره هر دو از اسب افتادند .

ولی ، از هم از جنک دست نکشیده پیاده نبرد پرداختند . لانسلوت که میدید بزودی خسته میشود ترسید که نك شکست ، آنهم از دست چنین جوان گمنامی ، نسبیش گردد لهذا جوان را مخاطب ساخته گفت (بومن) لازم نیست باین شدت جنک کنی اختلاف بین ما دو تن اینقدر هامهم نیست و دلیلی ندارد که از جنک دست نکشیم لهذا «بومن» حاضر شد از جنک دست بردارد مشروط بر اینکه او را بر تبه شوالیه ارتقا دهد . لانسلوت گفت «شرط تورا میپذیرم لکن تا نام تورا ندانم و شناسم از چه خاندانی هستی عملی شدن این کار ممکن نیست بومن جواب داد (نام حقیقی من) گارت است و برادرم سر گاوین (از درباریان آرترمی باشد) .

(لانسلوت) ، طبق قرا داد ، گارت را شوالیه ساخته ، بشهر بر-

گشت و بومن بطرفی که کنیزك رفته بود تاخت .

وقتی که بومن بکنیزک رسیده دوشادوش او اسب میراند دخترک شروع بخشونت و دشنام نموده گفت «تو که شاگرد آشپزخانه پادشاه هستی چه حق داری خود را در ردیف من قرار دهی و همراه من بیایی و با دستور داد که از وی دور شده عقبتر اسب براند .

بومن اهمیتی بگفته‌های دخترک نداد شانه بشانه او میراند تا اینکه بنقطه‌ای رسیده دیدند گروهی مردم در کشمکش هستند. سرگارت جلو تاخته دید یکنفر شوالیه مورد حمله ۶ تن راهزن قرار گرفته است فوراً بر راهزنان حمله نموده هرشش نفر را کشت و شوالیه بدبخت را نجات داد .

پس از این قضیه باز سرگارت و کنیزک راه خود را پیش گرفتند ولی هنوز مسافتی نرفته بودند بشوالیه ای برخوردند که سراپا غرق زره سیاه بود و میخواست مانع عبور ایشان گردد سرگارت شمشیر کشید بفوریت او را کشت .

بعد از بروز آنهمه شهادت و رشادت بازم کنیزک حاضر نبود شرافت شوالیه جوان را تصدیق نماید و دائماً بادشنام او را مورداهانت قرار میداد .

پس از پیمودن مختصر راهی بیکنفر شوالیه سبزپوش برخوردند این شوالیه برادر شوالیه سیاه پوشی بود که اندکی قبل بدست گارت کشته شده بود او شوالیه جوان مارا بمبارزه طلبیده در نتیجه بهم در آویخته مشغول زد و خورد شدند و طولی نکشید که گارت شوالیه سبز پوش را خلع سلاح کرده اسیر ساخت ،

پس از طی مسافتی دراز چشم گارت بر برج سفیدی افتاده دید
شوالیه‌ای که سر ایا غرق سلاح و زره قرمز است بجانب ایشان می‌آید این
شوالیه برادر دوشوالیه ای بود که قبلا با گارت جنگیده و مغلوب وی
شده بودند ،

شوالیه قرمز پوش فریاد بر آورده گارت را بمبارزه دعوت کرد
ولذا جنگ شدیدی بین این دو تن گرفت و بقدری ادامه یافت که هر
دو سراپا زخمی شده خون از بدنشان روان بود و بسختی نفس میکشیدند
در همین وقت گارت حریف خود را با ضربه سختی بزمین انداخت .
شوالیه مغلوب امان خواست و بمغلوبیت خویش اعتراف نمود .

ولی ماجراهای سر گارت هنوز خاتمه نیافته بود زیرا سرپرست
سنت ایند که برادر سه شوالیه مغلوب بود داد و فریاد بمرد را شنیده
بمحل معرکه شتافت و بنوبه خود شوالیه جوان را بمبارزه دعوت
کرد .

گارت با کمال شجاعت دعوت او را پذیرفته مردانه بجنگ پرداخت
و این يك رانیز مغلوب ساخت . تمام این شوالیه ها بزرگی و شجاعت
و شرافت شوالیه جوان را اعتراف نموده قول دادند که اگر يك وقتی
آرتور بیارمند مساعدت شد شوالیه‌های زیادی برای کمک او بدربار
اعزام دارند .

گارت ، لی نت و شو لیه‌های مغلوب تمام شب راه پیموده نزدیک
صبح بقصری رسیدند حامی که گارت برای نجات او آمده بود در
این قصه زندانی بود

گارت باطراف نظری انداخته چشمش ببوق بزرگی افتاد که از استخوان فیل درست شده بدرختی آویزان بود پهلوی . بوق کشته چهل تن شوالیه‌هایی که برای نجات خانم آمده و کامیاب نشده بودند نیز از درختها آویخته بود .

بوق برای این بود که هر کس بنیت نجات خانم می‌آمد و میخواست با (شوالیه‌های قرمز) بجنگد در آن دمیده شوالیه را از نیت خویش آگاه سازد .

هینکه گارت خواست بوق را بزندای نت ممانعت کرده گفت بوق را زن زیرا شوالیه صحراهای قرمز در این ساعت روز از سایر اوقات قویتر است و میگویند زور هفت نفر را دارد و البته تو در برابر او هیچ خواهی بود ولی سرگارت پیشنهاد او را قبول نکرده بوق را بشدتی نواخت که صدایش تمام قصر را فرا گرفت .

شوالیه صحراهای قرمز با هیكلی مهیب و مخوف بیرون تاخت زرهش برنك خون بود . بیزه و سپرش هم همان رنگ را داشت و براسب قرمز سوار بود .

سرگارت بدون کمترین واهمه‌ی بجانب او تاخت و جنك مخوف بین دو شوالیه درگیر شد . شدت جنك با اندازه‌ای بود که هر دو نفر از اسب بریر افتادند و بیره‌های خود را بیک سواداخته پیاده به نبرد پرداختند و هر يك ساعتی بود که ناشمشیر دیگری را از پای در آورد .

حدال هر دقیقه شدیدتر میشد تا بجائی رسید که رره هر دو شوالیه

که از فولاد خالص بود پاره شده پوست بدنشان نمایان گشت.
گارت دیگر خسته شده بود و داشت تلو تلو میخورد ولی کنیزك
که باعلاقه‌ای وصف ناپذیر ناظر جریان بود فریاد بر آورده‌ او را بتعقیب
دشمن و ادامه نبرد تشییع میکرد.

گارت قوای خود را جمع کرده با تمام شدت آخرین ضربه شدید خود
را بر سر دشمن نواخت و باهمین ضربه کارشوالیه شوم را ساخت
بالاخره راه باز شد و سرگارت داخل قصر گشته لیدی لیونیز را
که در این مدت دراز زندانی بود پیدا کرد. این خانم که نجات دهنده
خود را با فریاد مسرت و شادی پذیرفت بحدی زیبا بود که گارت در نظر
اول دل‌باخته او شده دستش را گرفت و با احترام بوسیده از او خواست که
بشوهری قبولش نماید تقاضایش پذیرفته شد.

سرگارت و لیدی لیونیز رهسپار دربار آرتر گشتند و شوالیه هاهم که
مغلوب گارت شده بودند از عقب آن دو برآه افتادند و چون بدربار رسیدند
شوالیه های مغلوب شاه را ثنا گفتند و شاه هم گناه آنرا بخشیده سوگند
وفاداری ایشان را پذیرفت.

روزهای خوش دربار فرارسیده بود زیرا کشور قرین امن و امان
بود و شوالیه‌های میز مدبر هم تا یکچند دور هم جمع بودند.

ماهها بود که سرلاسلوت و ملنکه گووار هم دیگر را ندیده بودند
ولی حالا که بهم رسیدند هر کدام فهمیدند که عشقی که نسبت بدیگری
دارد بیش از پیش است و جز در مواقعی که باهم هستند خوشی برای

هیچکس مفهومی ندارد دیگران هم این مطلب را دانسته بودند علی الخصوص سراگراوین که علناً در این موضوع صحبت میکرد و سرزنش فراوان روا میداشت.

لہذا گونوار از سرلانسلوت تقاضا کرد اورا ترک گوید اوہم با افسردگی و خشم فراوان تقاضای ملکہ را پذیرفت. سرلانسلوت در دو-ران فراق در نبردی شرکت جستہ علیہ خدمتگزاران پادشاہ جنگیدہ و زخمی مہلک برداشت و اگر توجہ و پرستاری دوشیزہ زیبائی از استولات موسوم بہ الاین نمیبودہ مردہ بود .

این دوشیزہ حال خراب شوالیہ را دید فرمان داد اورا بخانہ بردند و در آنجا از او پرستاری کردہ بہ حال صحت اولیہ بازش آورد .

الاین در مدتی کہ مشغول پرستاری لانسلوت بود از جان و دل عاشق او گشت و لانسلوت کہ جز گونوار معشوقی نمیشناخت عشق دوشیزہ را در نیافتہ پس از بہبودی باوی خدا حافظی کرد و عقب کار خود رفت . الاین کہ دیگر زندگی را بیثمر می‌شمرد از عشق چنان سوخت کہ در اندک مدت بادلی شکستہ زندگی را وداع گفت و در آغوش خاک سیاہ برای ہمیشہ خفت .

و تا دم واپسین ، جز لانسلوت فکری نداشت لہذا در نفس آخر پدر خود را طلبیدہ وصیت نمود کہ جسدش را بر قایق سیاهی گذارده کاغذی را ہم کہ شرح دل باختگی خود را در آن نوشنہ بود بدستش بدهد و قایق را روانہ کملوت کہ سرلانسلوت بدانجا رفتہ بود بنماید .

امالانسلوت تحمل فراق گونوار رانکرده بدربار آرترباز گست
عشق این دودلداده بدرجهای رسیده بود که تصور جدائی برای
ایشان غیر قابل تحمل بود و همین سبب خشم شوالیه های میز مدور
بخصوص سرگراوین و سرمورد شده بود که قسم خوردند اسرار این
معاشقه را افاش سازند.

سرگراوین میگفت ملاقات لانسلوت با ملکا باین آزادی ننگ
آور است و حیفاست که به پادشاهی بدین خوبی چنین خیانتی مرتکب
شوید .

سرگراوین بدو شوالیه مزبور توصیه نمود که در صحبت های
خود مواظب باشند و اینقدر حرف نزنند گفت در حضور من اینقبیل
چیزها را نگوئید زیرا من حاضر نیستم شریک غیبت شوم سرگاهریز
وسرگارت که برادر سرگراوین بودند با برادر خود یک عقیده داشتند لکن
سرمورد در که هم از سر لانسلوت و عم ارملکه منزجر بود بحرف ایشان
گوشر نمیداد و بالاخره گفت اگر شما حاضر نیستید در این مورد بشاه
حرف بزنید من خودم باو خواهم گفت برخاسته پیش آرترب رفت و بدو
گفت که لانسلوت و ملکه عاشق یکدیگرند !

ولی شاه که لانسلوت را بمناسبت خدماتیکه در راه او و ملکه انجام
داده بود فوق العاده دوست میداشت حاضر نبود این حرف را قبول کند
ولذا گفت من حاضر نیستم چنین مطلبی را در باره لانسلوت راست
بدانم زیرا من لانسلوت را از تمام شما شوالیهها بهتر میدانم سرمورد
که مصمم بتخریب و موقعیت لانسلوت و گونوار بود شاه را وادار

نمود برای شکار بیرون رفته بملکه اطلاع بدهد که شب بر نخواهد گشت در ضمن خود او و دوازده شوالیه دیگر مواظب خواهند شد که بدانند لانسلوت بدیدار ملکه میرود یا نه.

شاه بالاخره این ترتیب را قبول کرده برای شکار بیرون رفت و لانسلوت را در دربار گذاشت.

لانسلوت برادر زاده خود سر بوس اطلاع داد که امشب بملاقات ملکه خواهم رفت و هر قدر بوس سعی کرد مانع او شود نپذیرفته گفت عجیب است از شما که میدانید ملکه مرا طلبیده است و باز سعی دارید مانع رفتن من بشوید.

لانسلوت چنانکه گفته بود نزد ملکه رفت و به مجردیکه مشغول صحبت با گونوار شد سرا گراوین و سرموردود بادوازده شوالیه دیگر که از بیرون تماشا میکردند فریاد بر آوردند ای شوالیه نمک ناشناس حالا دیگر رازت فاش شد!

لانسلوت چون سخن آنان را شنید فوراً مسلح شده بیرون جست و شمشیر خود را بچپ و راست زده سر گراوین و دوازده شوالیه دیگر را کشت، بجز سرموردود که زخمی شد ولی نمرد و باهم آن بدن خون آلود بجانب آرثر رهسپار شده خبر خیانت لانسلوت و ملکه را بوی رسانید.

شاه پس از وقوف بر قضیه گفت فسوس! حالا دیگر مطمئن هستم که انجمن محترم میز مدور برای همیشه از بین رفت زیرا در این مورد

بسیاری از شوالیه‌های من بظرفداری لانسلوت برمیخیزند.

ملکه پس از محاکمه بجرم خیانت به پادشاه و شوهرش ، طبق معمول وقت محکوم بسوختن شد . لذا او را از شهر بیرون برده تمام لباسهایش را بجز یکی ، از بدنش بیرون آوردند و همینکه میخواستند او را بالای خرمن چوبهائیکه قبلاً تهیه شده بود برده آتش بزنند مابین مردم هیاهویی شنیده شد و سر لانسلوت بکمک عده‌ای از شوالیه‌ها جلو ملکه حاضر شدند. فوراً لباس برای ملکه انداختند و او برداشته پوشید و قبل از اینکه کسی بتواند از لانسلوت جلو گیری نماید ملکه را بترك اسب خود گرفته بقصر جایوس گارد فرار کرد و ملکه را در آنجا نگاهداشت.

همچنانکه آرتر پیش بینی کرده بود این پیش آمد سبب تفرقه گروه شوالیه‌های خوب اوشد زیرا شوالیه‌ها بدو دسته تقسیم شده عده‌ای ظرفداری آرتر و جمعی بمساعدت لانسلوت برخاستند.

همینکه شاه دانست گونوار در قصر جایوس گارد است شوالیه‌های خود را خوانده بطرف قصر مزبور رهسپار شد و باقوای خود آنها محاصره کرد در ته دل نه‌شاه ونه لانسلوت هیچکدام مایل نبود با دیگری بجنگند بلکه شاه حتی حاضر بود گونوار را دوباره بخانه راه بدهد ولی سر گاوین باین کار راضی نشده شاه را منع کرد.

بعضیها در سرگذشت آرتر نوشته‌اند که پاره‌ای از بزرگان

دین بالاخره چنین دستور دادند که باید ملکه را عفو کند لهذا لانسلوت
اورا بسلامت تحویل شاه داد و خود قبول کرد از کشور خارج شده
بفرانسه که خود و برادرزادگانش املاک فراوانی در آنجا داشتند
برود.

آرتور با موافقت سر گاوین مصمم شد لانسلوت را مجازات کند
ولذا بر کشتیهای خود سوار شدند و بفرانسه رفته بسیاری از اراضی و
املاک اوزا پایمال نمودند.

در غیبت و مسافرت خود، آرتور سر موردرد را بحکومت انگلستان
گماشت و این شخص از علنی ساختن پستی خویش خودداری نکرده
در غیبت شاه بدو خیانت ورزید و بدروغ شهرت داد که شاه در جنگ با
لانسلوت کشته شده است و لهذا پارلمانی انتخاب نموده بدست آن پارلمان
دیپیم پادشاهی انگلستان را بر سر گذاشت!

چون این خبر به آرتور رسید قوای خود را از فرانسه پس کشیده
با سپاهی انبوه بانگلستان رو آورد تا از موردرد انتقام بگیرد و
موردرد نیز بنوبه خود با پشتیبانی عده زیادی از انگلیسها در برابر او
صف جنگ بیاراست. جنگ شدیدی بین دو گروه در گرفت و شاه و
شوالیه‌هایش بقدری دلیرانه جنگیدند که بالاخره موردرد مجبور
بعقب نشینی گشت.

مابین دلیرانی که در این جنگ زخم مهلك برداشتند یکی هم
سر گاوین بود که در بستر مرك مکتوبی بدین مضمون به سر لانسلوت

نگشت تمنایم آنست که با شوالیه‌هایت باین کشور باز گشته سر قبرم
دعائی برای شادی روح من بخوانید.

وقت را بیهوده نگذارانده بفوریت حرکت کنید و پادشاهی را که
بدستش شوالیه شدید و اینک گرفتار جنگ با نمک ناشناس متقلبی است ،
یاری نمائید.

بسیاری از شوالیه‌ها بطرفداری موردرد قیام نموده بودند ولی
بسیاری هم هنوز نسبت بآرتور وفادار بودند این بود که هر دو طرف
دارای جنگجویان کافی بودند و حریفها از یکدیگر دست کمی نداشتند
لذا جنگ دوباره درگیر شد و تا شام طول کشید و از دو طرف در حدود
سه هزار تن کشته در میدان باقی ماند!

آرتور که این بدید متأثر گشته گمت هزار افسوس که من باید
ناظر چنین وقایعی باشم و بدیعی است که خاتمه ایام من فرا رسیده است
خدا کند که این موردرد نمک بحرام سیاه دل که مایه تمام این
بدبختیهاست بچنگ من افتد.

هنوز حرف آرتور تمام نشده بود که چشمش در نقطه‌ای از میدان
جنگ به موردرد افتاده یکسره بجانب او تاخت و ضربه مهلکی بر
بدنش نواخت ولی موردرد هم قبل از افتادن چنان شمشیر سختی برفرق
شاه زد که کلاه خود فولادینش را بریده مغزش را شکافت

سر موردرد مرده نقش زمین شد و آرتور بیهوش بیک طرف افتاد
ولی دونفر از شوالیه‌هایش او را یافته در کلیسای کوچکی نزدیک
دریا خوابانیدند.

چون شاه بهوش آمد بیکی از شوالیه‌های خود که بدی‌ور نام داشت فرمان داد شمشیرش را که اکسکالبیور نامیده بود برداشته در آب اندازد زیرا میدانست که زخمش مهلك است
سربدی‌ور، شاه را بلب دریا که قایقی لنگر انداخته و سه
ملکه نگهبان آن بودند رسانیده

ملکه‌ها با آه و فغان شاه را در قایق جا دادند و شاه گفت من برای بهبود جراحات خود بوادی اوالیون خواهم رفت و اگر مفقود شدم و خبری از من نرسید برای شادمانی روح بمناجات پردازید روز بعد چشم سربدی‌ور در میان دو تپه کلیسایی افتاد که مردی مقدس و منزوی نگهبان آن بود. عابد مزبور در کنار قبر تازه ساخته‌ای ایستاده بود و چون سربدی‌ور را دید بدو گفت فرزند سه خانمی که دارند می‌آیند همان خانمهایی هستند که این جسد را برای تدفین بمن سپردند.

سربدی‌ور جواب داد و احسرتا! این مدفون مخدوم من آرتر شاه است!

ملکه گونوار چون خبر مرگ آرتر را شنید بآرامی داخل دیر زنان تارك دنیا گشته بمرور زمان رئیس آن شد.
سرلانسلوت بانگلستان باز گشت و پس از مناجات بر قبر سرگاوین بملاقات ملکه شتافت و از او چنین شنید: تو و من سبب تمام جنگها بودیم و همچنین عشق ما موجب مرگ همسر نجیبم گردید لهذا از شما تقاضا میکنم که دیگر هرگز بملاقات من نیائید!

سرلانسلوت که هم‌شاه و هم‌معشوقه‌اش را از دست داده بود داخل

دیری شده شب و روز بمناجات و روزه میگذرانید و گونوار را تا زنده بود دیگر ندید ولی چون از مرگش خبر یافت او را در کنار آرتور بنخاک سپرده شش هفته بر قبرش گریست تا خودش هم مرد ولی بر چهره اش تبسم شیرینی باقی بود. سوگواری و عزاداری مفصلی برپاشد و جسد لانسلوت را که دلیرترین شوالیه‌های آرتور بود با نهایت احترام بنخاک سپردند.

پایان

بقلم فیودور دوستویوسکی

برادران کارامازف

« فیودر کارامازف » فرزند خود ایوان را مخاطب نموده گفت عزیزم ایوان! اگر به شهر ماشینا بروی و ملک را برای من بفروشی این دختر را که زیباترین طنازان روسیه است برای تو عقد میکنم. راست است که اینک بینوا و پابرهنه آوازه میگردد ولی هیچگاه دختران محله و کوچه‌های کثیف و پست را خوارم شمار، همانها یگانه سرمایه و گوهر گرانمایه مسرت و خوشبختی میباشند. در اینجا فیودر قهقهی زده با دست لرزان و چشم‌های ریزه چین خورده ولی درخشان یک گیلان دیگر برندی کنیاک را سر کشید.

ایوان نگاه انزجار آمیزی به پدر افکنده پرسید چرا خودت باباجان شخصاً بماشینا نمیروی؟

پاسخ داد چون کار خیلی مهمی در اینجا است که نیاز به توجه شخصی خودم دارد. برادر کوچک ایوان - الیوشا که همان عصر بطور

خصوصی از صومعه مرخصی گرفته برای زیارت پدر آمده بود در آن موقع حاضر بود و ایوان و او نگاه پر معنائی رد و بدل نمودند.

البته تمیز دادن رابطه خویشاوندی میان این سه نفر، مشاهده رفتار عجیبی که آنها نسبت بیکدیگر داشتند کار همه کس نبود، مگر شخصی که با آنچه در افواه اهالی محل بود سابقه داشته باشد و آنچه بین مردم گفته میشد این بود که در محیط اخلاقی خانواده کارامازوف يك قسم هوای آزاد بلکه افسار گسیختگی حکم فرماست. شخص فیودور کارامازوف - پیری سالخورده ملاک و ثروتمند بود دلدادگی وی بازو میگساری - عیاشی و شهوت پرستی از خلال چشمان ریز و گونه‌های برآمده بنفش و لبهای پراز کفش ظاهر و نمایان بود «ایوان» که در سن بیست و چهار سالگی خود عنوان یکنفر روزنامه نگار برجسته بخود گرفته بود چهره‌ای تند سرد و خوئی عیب جو داشت و یکی از مردان مؤدب بشمار میرفت. الیوشا چهار سال از ایوان کوچکتر و هدفش رسیدن بمقام کشیشی بود هر چند آن جبه بلند رهبانیتی که در برداشت حکایت از زهد یا غرور وی میکرد اما چهره گلگون و بشاش و چشمان شوخ و سیم‌ای ساده و نیک طینتی او این حکایت را تکذیب مینمود.

الیوشا و ایوان کاملاً آگاه بودند که چرا پدرشان فیودور نمیخواهد به ماشینا برود و میدانستند این امر مهمی که مانع از بین رفتن پدرشان شده امریست که حتماً پدر و برادر بزرگشان «میتایا» را باهم بکشمکش و پیکار خواهد انداخت و چه بسا بالاخره منجر بکشت و کشتار گردد.

میتایا کارامازاف اول در نظام رتبه ستوانی داشت ولی بواسطه بدی اخلاق و لاابالی گری مجبور با استعفای ازین شغل و مقام گردیده بود اما چون يك سه رهنك را موقعی از خطر نجات داده بود پپاداش این احسان ، آن سر کرده دختر خود موسوم به کاترینا ایوانوفنا را نامزد او نموده بود.

ولی این پسر بزرگ فیودور کارامازاف گویا تند خوئی و خشمی را که در خون پدرش بوده تماماً بارث برده بود . با کاترینا بدسلوکی و قوهین میکرد. کاترینا در مسکو خواهری داشت و سه هزار روبل به میتایا داده بود که آنرا بمصرف خواهرش برساند میتایا نصف آن پولها را در میگساری و خوشگذرانی با فواحش صرف نمود. بالاخره دل از کاترینا بکلی برداشته بدام عشق دیگری افتاد. شیفته و شیدای دخترک زیبائی موسوم به کروشنکا رفتقه سابق یکنفر لهستانی گردید.

اتفاقاً فیوردور سالخورده نیز بدام ناز و غمزه دلفریبانه همین دخترک افتاد و گویا آگاهی باینکه کروشنکا معشوقه فرزندش میتایا میباشد بیشتر بآتش و عشق ورشك او دامن زده بی پروا از ننگ و نام شب و روز در این آرزو بسر میبرد که به هر قیمتی باشد وی را بدست آرد و بوصلش نائل گردد! بکروشنکا گفته بود ولو برای يك شب هم باشد اگر آن نازنین عاشق پیر خود را بوصل نائل سازد سه هزار روبل که در پاکتی سر بمرزیر بالش بهمین امید ذخیره شده نثار مقدم وی خواهد نمود! میتایا که در آتش غیرت و خشم بر پدر میسوخت شب و روز درون

و اطراف خانه وی را مواظبت و پاسبانی مینمود.

فیودور پیرسالخورده در خلال خس خس سرفه میگفت : من درد نیا هرگز زن زشت ندیدم. حتی زنان بدکاره خیلی فرتوت هم باز میتوانند از خود یکی دوهنر بروردهند که شخص را از خود بیخود و فریفته سازد. بعضی از شوخی های عجیبی که من گاهی با بیچاره مادر مر حومه ات میکردم برای تو نقل میکنم: گاهی چهار دست و پای خود را آهسته روی زمین کشانده میرفتم پاهای وی را ماچ میکردم. او خنده ظریف مختصر طنین داری مینمود (یقیناً قوه چو چیزی را نشنیدی) و پس از چند دقیقه خنده اش مبدل بحالت صرعی گردیده طوری بنای جیغ و داد میگذاشت مثل کسیکه وجد و شادی شدیدی بوی دست داده باشد پس از یک چنین شوخی من مجبور میشدم وی را بصومعه نزد رهبانان و پدران روحانی ببرم تا بدعای آنها مادرت بهوش و حواس آید. حالت بیچاره مادرت چنان سخت میشد که باور کن معجزه کار او را درست میکرد. همینکه بحال میآمد میگفتم ببین این تمثال مقدس است من آب دهان بر آن میاندازم و هیچ آسیبی هم بمن نمیرسد! این موقع خیال میکردم حالا مادرت برخاسته مرا میکشد. ولی نه همین قدر از جای خود میجست و دست هارا بهم مالیده از غیظ میفشرد و دفعاً صورت خود را پوشیده بخود میلرزید و بتمام قد روی زمین با حال دردناکی میافتاد و بخود می پیچید.

در اینجا پیر مرد متوجه فرزند کوچکش الیوشا شد که حالش بهم

خورده و عیناً همان کیفیتی که راجع به مادرش داشت نقل می‌کرد باو دست داده بود - دست‌ها را بهم فشرده پس از آن صورت خود را پوشیده روی کرسی خود افتاده و لرزه صرعی شدید او را گرفته سیلاب اشک از چشمانش جاری بود.

پدر با حال اضطراب از جا جسته گفت : ایوشا ! چه خبر است؟ این چه حالی است ؟ تو را چه شده؟ بعد بر گشت و به برادر فریاد زد ایوان ایوان ! زود زود آب بیار ! عیناً مثل مادرش است در موقعیکه دچار صرع مذهبی میشد. همان ریخت و همان نمونه. گویا سیبی است که نصف کرده‌اند - زود زود قدری آب دهان بصورتش بینداز چنانکه من بامادرش نیز همین کار را می‌کردم! بعد آهسته‌ولی بطوریکه شنیده میشد گفت یقیناً ذکر مادرش او را منقلب ساخت.

ایوان در حالتی که شراره خشم از چشمان بی‌حرکتش می‌جهید با آهنگ توهین آمیزی گفت : نه تنها مادر او بلکه مادر منم بود . فیودور دست پاچه و مضطرب بسرعتی خود را عقب کشید که روی صندلی پس افتاد و کلمات را بهم جویده مثل شخص مرده گفت مادر تو ! او مادر تو بود؟ آه بله راست می‌گوئی! بر شیطان لعنت ! همین‌طور است که می‌گوئی! راستی مادر تو هم بود! راستی معذورم دار! من چرا بایست اکثر اوقات این جور فکر کنم؟ ایوان ...!! سپس مست و بی‌حواس پوزخندی خشم‌آلود زده لب‌ها را بهم فشرده.

در این لحظه هنگامه مخوف دیگری میان اطاق برپا شد . باداد

و فریادیکه فضای خانه را پر کرده بود. در اطاق غذاخوری بشدت تمام باز شد و شخصی تقریباً بسن بیست و هشت قوی بنیه ولی با گونه های فرورفته و رنگ پریده خود در میان اطاق انداخت . موهای پر پشت سیاهش که بر پیشانی ریخته بود از خشم آشفته بود و همینکه چشمان سیاه درشتش به چشمان وحشت زده فیودور افتاد از شدت غضب چون شعله آتش میدرخشید .

فیودور دستهای مرتعش خود را بگردن ایوان انداخته فریاد زد ایوان ! ایوان ! این مرا خواهد کشت . اما مگذار میتایا بمن دست بیابد . مرا میکشد !

میتایا دیوانه وار پیش دویده از خشم عربده میکشید آن زن اینجاست . من همین حالا بچشم خود دیدم که وی بسمت خانه آمد ولی نتوانستم او را بگیرم کجاست ؟ نشان بدهید کجا وی را پنهان ساختید ؟

از آنجا بسمت دری که به بخش درونی عمارت میرفت دویده در بسته بود . صندلی را از زمین ربوده بقوت تمام بدر کوبید . در شکسته و باز و صندلی حرد گردید و میتایا بسوی رواق پشت عمارت رفته از نظر آنان ناپدید گشت

فیودور با صدای لرزان گفت : ایوان - الیوشا ! معلوم میشود که روشکا اینجاست . میتایا بچشم خود دیده که درون خانه آمد بعد لبهای خود را از ذوق مکیده پاورچیر ، پاورچین ، طرف همان دریکه

میتایا از آن خارج شده بود رفت.

ایوان فریاد زد بجای خود برگرد. در پیری هم دست از هرزه کاری خود برنمیداری؟ بر گردو گرنه میتایا ترا تکه تکه خواهد کرد تو میدانی کروشنگرا اینجا نیامده باز هم شهوت تورا وادار میکند که حرف میتایارا باور کنی!

باز ناگهان میتایا سراسیمه باطاق غذا برگشت مدخل خانه و سایر اطاقها و دریچه هارا تماماً قفل یافته اطمینان پیدا کرده بود ممکن نیست با این وصف معشوقه اش اینجا آمده یا از اینجا خارج شده باشد.

فیودور جیغ زد ایوان! این را نگاهدار. نگذار برود پول های زیر بالش مرا دزدیده است!! «فیودور بزور خود را از چنگ ایوان رها نموده به میتایا حمله برد.

وی بیک ضرب فیودور را روی زمین افکند و بنا کرد و حشیانه بالگد بسر و صورت پدر پیر خود زدن ایوان و الیوشا خود را جلو انداخته میکوشیدند او را از پدر که نا حال زار نالان و بی حرکت افتاده بود دور سازند ایوان همینطور که میتایارا گرفته بود فریاد میزد تو او را کشتی! میتایا بیک تکان خود را از دست وی خلاص کرد و آهی کشیده نفس زبان گفت کاش اینطور بود

این سعادت هنوز حاصل شده! ولی من بزودی د گشته این

رکا را یکسره میکنم ! این را گفته نگاه ملتسانه ای به الیوشا افکنده
گفت الیوشا تو تنها کسی هستی که من حرفت را باور میکنم . راست
بگو کروشنگرا اینجا بود این جا آمد؟ یانه؟

الیوشا پاسخ داد من قسم میخورم آن زن اینجا نیامد و هیچ
کسی هم انتظار آمدن او را باینجا نداشت .

میتایا بدون این که دیگر حرفی بزند برگشته بسرعت از اطاق
خارج شد و بدون فر نو کر خانه که در ابتدای ورودش خسته و آسوده بودند
ممانعت نمایند تنه زده آنها را کنار انداخته و در رفت .

گریگوری نو کر قدیمی این خانواده که دستمال خون آلودی
بسر بسته بود و پشت سروی جوان باریک اندامی موسوم به سردیا کوف
که هم سمت پیشخدمتی فیودور را داشت و هم طبابخش بود بر سر بالین
اربابشان آمدند .

ایوان با کمک گریگوری پدر را روی صندلی راحتی نشانده پس
از شست شو . زخم سرو صورتش را مرهم گذارده بستند و لباسهای خون
آلودش را عوض نموده در بستر خوابانندند .

پیر مرد دفعاً چشمهای خود را باز نموده بانفس شمرده گفت :
آن زن اینجا است . بلی باید وی اینجا باشد و باز بیهوش گردید .

ایوان برگشت به الیوشا گفت اگر من میتایا را نگرفته بودم
کار این مرد را ساخته بود .

الیوشا تکانی خورده فریاد زد خدا نکند !

ایوان پرسید چرا خدا نکند؟ هر دو بدجنسند حکایت افعی است که افعی دیگر را میبلعد.

الیوشا بقدریکه میتوانست و مسائل آسایش پدرزار و نزارش را فراهم نمود و چون فارغ شد خانه را گذارده بصومه مراجعت نمود ایوان مدتی بعد از وی از خانه بیرون آمد و همینکه میخواست برود سرد یا کوف وی را نگاهداشت تا صحبت نماید.

ایوان همیشه از این جوان دورنگ سست عنصر بدش میآمد در صورتیکه سایرین بواسطه مرض صرعی که داشت نسبت بوی مهربان و دلسوز بودند.

مخصوصاً خود فیودور خیلی خاطر وی را میخواست شاید بواسطه مهارت غریبی که در پختن غذا داشت بود، یا چنانکه میگفتند راست یا دروغ خدا میداند - بواسطه آنکه سردیا کوف اصلاً فرزند غیر مشروع وی محسوب میشد. بهر حال پیرمرد او را خیلی دوست میداشت.

ایوان ایستاده بالهجه تحقیر آمیزی پرسید خوب چه میخواستی بگوئی؟

سردیا کوف آهسته گفت آقای ایوان من دچار مصیبت سختی شدم. پدر محترم و برادران هر دو وجود شما را کاملاً بی اهمیت می شمردن شبی نمیگذرد که پیر مرد اطراف خانه دیوانه وار نگردد و آنوقت هم هر لحظه مرا دچار این سؤال میکند:

کروشنکا آمد چرا نیامد؟ از طرف دیگر برادران هم از پدر کم نمیآورد. بمجردی که تیرگی شب فرا رسید آقای میتایا بجان من افتاده سزگوشی می کند و ای پسر کثیف آش پز درست متوجه و گوش بزنگ باش. بدانکه اگر بمحض آمدنش ملتفت نشدی یا ملتفت شده مرا خبر نکردی پدرف را درمیآورم! مثل مورچه زیر پا نرمت میکنم و رفته رفته طرفین خشم و کینه شان نسبت بهم زیاد تر میشود.

بعضی اوقات که فکرش را میکنم از شدت بیم نزدیک میشود قالب تهی کنم.

این راهم بدان که کروشنکایا باید اینجا یا نیاید فرق نمی کند آخر میتایا این پیرمرد را خواهد کشت تا بتواند پولیرا که پدرتان در دراطاق خواب خود پنهان نموده بدزد.

میتایا سه هزار روبل میخواهد که کروشنکارا برداشته بروند در بخشهای دوردست کشور باهم خوش بگذرانند و فعلا سه هزار که سه-ل است يك غاز هم ندارد!

ایوان بخشونت گفت خوب درین خصوص از من چه توقع داری من چه بکنم؟

-(هیچ آقا! همین فردا بروید به ماشینا چنانکه پدرتان هم همین را میخواهد الیوشا هم که در صومه است دیگر مطلب تمام است زیرا پدرتان در موقع آمدن آن زن نمیخواهد شما دو نفر این جا باشید.)

- آنوقت کیست که حرف برادر تفریب آدیوانه و عصبانی من بشود

بخیالت توو گریگوری مرداوهستید؟ هان؟

- نه نه گریگوری معمولاً آخرین شپپوز را که کشیدند می-رود
میخواهد من هم که حتماً فردا شب دچار صرع شده تا سفیده صبح بهوش
نخواهم آمد .

- از کجا میدانی فردا شب دچار صرع میشوی؟

- من همیشه میتوانم قبلاً بگ-ویم چه وقت حمله ص-رعم
می آید .

- در این صورت بجای رفتن به ماشینا یقیناً ماندن من اینجا لارم
است تا اینکه به-وانم پدرم را از آسیب برادرم حفظ نمایم . تو چه
طور میگوئی به ماشینا بروم؟

- آقای ایوان خواهش میکنم اطراف و طلب را درست بسنجید
و موقعیت را کاملاً مجسم کنید . پدرتان هجرمانه بمن اظهار داشته که
قصد دارد در همین آتیه نزدیک کروشنکارا عقد نماید

و معلوم است اگر همچو کاری کرد دیگر اولادش از ارث محرومند
و در صورتی که مرگش پیش از وصلت با این زن اتفاق بیفتد آنوقت
شما هر کدامی چهل هزار روبل میراث خواهید برد

ایوان صورت در هم کشیده آهسته گفت «معلوم میشود اطراف
مطلب را درست سنجیده ای آیا اینطور نیست»

سمر دیا کوف گفت . پس حالا شما میروید به ماشینا؟
ایوان همینطور که قدم در میداشت برود با آهنگی آمیخته

بنهونت واستهزا گفت (خوب فکرش را میکنم . تسو موش حقه بازی هستی .)

صبح روز بعد ایوان عازم ماشینا گردید .



کروشنکا با کلافتش (فینایا) در عمارت چوبی کوچکی نزدیک میدان کلیسای بزرگ منزل داشت . در اوایل شب بعد فینایا در مطبخ مشغول طباشی بود که ناگهان میتایا سراسیمه در خانه را باز نموده دیوانه وار باین اطاق و آن اطاق دویده بیرون میآمد و پس از آنکه همه اطاق های عمارت را بنوبت بازرسی کرد برگشته به مطبخ نزد فینایا رفت و با صدای خشمناک و بلند پرسید (خانم کجاست)؟

و بعد بدون اینکه لحظه ای مهلت دهد این دخترک وحشت زده بخود آمده پاسخ میگوید خود را بر قدمهای وی افکنده بنا کرد زار زار گریستن . «فینایا بخاطر خدا بخاطر عیسی بگو به بینم خانم کجاست؟»

فینایا گفت : میتایا من نمیدانم خانم کجاست . راست نمی دانم هر کار بکنی عمارت ریزه ریز بکنی . بزنی به بندی . هر چه بکنی من نمیتوانم بگویم خانم کجاست !

میتایا فریاد زد : تو دروغ میگوئی - همین خوف و وحشت جنایتکارانه ات میگوید که میدانی خانم کجاست . در این بین چشم میتایا افتاد به اون و دسته برنجی آن که روی میز گذارده بود و فوراً

دسته هاون را ربوده دوان دوان از خانه خارج شد.

از میدان گذشته دنباله خیابان را پیموده تا پل کوچکی که آخر خیابان بود رسید از آن عبور نموده از پس کوچه‌ای خود را پهای دیوار خانه پدرش رساند و بقوت تمام بسالای دیوار خیز گرفته لرزان لرزان ایستاد.

نگاهی بطرف عمارت انداخته شروع کرد با خود حرف زدن :
بلی! چراغ اطاق خواب این پیر خرف هرزه کار روش-ن است! او هم (گروشنکا) آنجاست. بسیار خوب (یواشکی از دیوار فرود آمده به آهستگی تمام روی غلفهای نرم با سر پنجه پابسوی عمارت روان شد. هر قدمی که برمیداشت گوش میداد ببیند صدای پای خود را میشنود یا نه! پنج دقیقه طول کشید تا رسید پهای دریاچه‌ای که روشنائی از آن نمودار بود. تک تک مالائی بر دریاچه زد و بزیر سایه درختی که نزدیک دریاچه بود خزید.

دریاچه بشدت بازو از تابش نور چراغ درون اطاق، قامت فیودور سالخورده که جلو دریاچه آمده بود کاملاً نمودار گردید. لباس خواب ابریشمی خطدار نوینی پوشیده و از زیر یخه بازش پیراهن کتان خیلی نظیف و قشنگ باد کمه‌های طلا جلوه گر بود.

پیرمرد سر از دریاچه بیرون نموده با طرف نگریست و با آهنگی عاشقانه یواش و لرزان گفت: گروشنکا توهستی عزیزم؟ راستی توئی! کهجائی؟ عزیزم بیای مایه امید و جان و دلم! من برای نثار قدمت تحفه ناقابلی حاضر کرده‌ام!

مینایا این حرف را شنیده فوراً بخاطرش آمد : (مقصودش همان سه هزار روبل است که در پاکت سر بمهری پنهان نموده ! برق تصور اینکه اگر این پول بچنگ وی افتد چه کارها که میتواند بکند مانند يك شعله سوزانی از افق خاطرش جستن نمود .

ولی فیودور که تصور آمدن گروشنکارا داشت تقریباً تا کمر از دریچه بیرون خم گشته با صدائی گرفته و آهسته ولی مملو از اشتیاق میگفت : آخر کجا هستی ؟ چرا جلو نمیائی عزیزم !
فاصله میان میتایا و پدر بقدری بود که اگر میتا یادست درازمی کرد بوی میرسید.

پیشانی کوتاه و فرورفته دماغ کمانی لب افتاد آب چکان زنج و غبغب چین خورده دو طبقه ای با گردن لك لك مانند پدرش در روشنائی چراغ بطور مهیجی جلوه داشتند و از مشاهده آنها موج نفرت و انزجار غریبی خاطر میتایا را فرا گرفت لذا دست برده دسته هاون را از جیب بیرون آورد که بزند ..

در این اثناء غبار قرمزی جلو چشمش را گرفت تا چند دقیقه چنان در حال ترس بود که هیچ نفهمید چه شد . پس از آن دریافت که افتان و خیزان از چمن زار باغ عبور می کند . بی پای دیوار رسید .
ببالا خیز گرفت .

همینکه دستش بسر دیوار بند شد احساس کرد که یکی از عقب پای وی را گرفته می کشد . روبر گرداند صدای گرفته خشمناک نو کر

قدیمشان گریگوری را شنید که میگفت آدم گش!

میتایا مهلت نداده دست و ازویش برق آسا بسر بیچاره فرود آمد
گریگوری ناله‌ای کرد و بزمین افتاد. میتایا لحظه‌ای چشم بوی دوخت
و پس از آن از همان بالا خود را پهلوی او افکند. در آن حین ملتفت
خود شد که دسته هاون برنجی در دست دارد. نگاه تعجب آمیزی بدان
کرده آنرا بدور افکند.

پهلوی نوکر بیچاره که سرش غرق خون بود بزانو در آمد.
دستمال از جیب در آورد و کوشید بلکه زخم را بسته نگذارد خون برود
ولی دستمال و خون پر شد و خون همواره جاری بود در آن دهشت و خوفی
که وی را گرفته بود با خود گفت من او را کشتم دیگر چه فایده اینجا
بمانم باز بالای دیوار جست و از آن طرف خود را بزریر افکند از همان
پس کوچه سراسیمه بطرف شهر روان گردید.

تیرگی یأس و نومیدی سرا سر وجودش را فرا گرفته بود فقط
یک شراره امید و آرزو باقی مانده بود که هنوز کانون دلش را کمی روشن
میداشت و آن ملاقات آخرین و دیدار گروشنکا بود پیش از اینکه در
آغوش اضطراب ابدی پنهان گردد باید یکبار دیگر محبوبه خود را
زیارت نماید!



فینایا با جده اش در مطبخ نشسته بودند که میتایا بی محابا بدرون
دویده گلوی فینایا را گرفت و عربده کنان گفت: حالا بگویا میکشمت

درستش را بگو . خانم کجاست ؟

این دوزن فلک زده هر اسان جیغ میزدند. فینایا خود را از عقب روی صندلی انداخت و میتایا با کمال بیرحمی گلویش را میفشرد بطوریکه چشمانش از حدقه بیرون آمده خرخر کنان میگفت . (م م . من میگوییم . خ . خ خفه ام کردی . میتایا ع ع . عزیزم . خانم بمو کر نزد افسر دوست قدیمش رفت !

میتایا با اخم پرسید کدام افسر ؟

فینایا گفت (این چه سئوالیست میکنی ؟ همان افسر لهستانی که پنج سال پیش از خانم برید . کالگانوف و مگزموف دوستان توهم اینک با خانم آنجا رفته اند .

بناست همه در میهمانخانه تریفون بریسویچ ملاقات نمایند . میتایا ! چه شده که این طور وحشی و دیوانه بنظر میآئی ؟ عزیزم مبادا قصد کشتن خانم را کرده باشی !

ولی پیش از آنکه فینایا حرفش را تمام کند او از خانه بیرون رفته بود .

از کوچه و میدان کلیسا بسرعت عبور کرده خود را به غازه بزرگ پلوتنیکوف رساند با عجله ای که مدیر درشکه خانه را متحیر ساخت گفت : یک اسب و درشکه برای من آماده کن .

مقدار زیادی هم شام پای میخواستیم اقلاسه دو جین . به مو کرومیروم اگر درشکه چی پیش از نیمه شب مرا آنجا برساند بیست روبل باو میدهم

دسته اسکناس ها را از جیب خود بیرون کشید مدید ملتفت شد
که بعضی اسکناسها خون آلود است



میتایانا گهان وارد مهمانخانه تریفون بریسویچ گردید و بمجردی
که چشم کروشنکابوی افتاد بی اختیار يك، جیغ کشید .
کروشنکادختری بود دارای قدی بلند و پوستی سفید و موئی بور
بسن بیست و دو ، باهمان زیبایی که در زنهای روسیه زود شگفته و
وزود هم پرمرده میشود صورتش بسیار سفید و گونه هایش اندکی
گلگو بود .

وی روی صندلی کوتاهی نشسته رو برویش روی نیمکت
مسطیلی کالگانوف جوان محصل ظریف اندام و مگزیه و متوسط العمر
وملاك که بتازگی ثروتش را از کف داده بود و مرد دیگری کوتاه
قامت تنومند ، که از ورودنا گهانی میتایا خیلی بدش آمد قرار
گرفته بودند . این شخخ همان افسر لهستانی موسوم به موسیالو -
ویچ بود که کروشنکا در پنج سال گذشته تمنای وصالش را داشت مرد
تنومند سیاه چرده دیگری مصاحب آن افسر پشت صندلی کروشنکا
ایستاده سر را جلو آورده بود .

میتایا بمجرد ورود ایستاده با صدای بلند ولی با لکنت گفت :
آقایان از شما استدعا میکنم اجازه بدهید من امشب را اینجا با شما
تا صبح بسر برم . من مسافر م ولی بدنمای دیگر! بعد بطرف کروشنکا

که درصندلی خود فرورفته بود برگشت و گفت : هیچ مطلبی نیست.
دغدغه بخود راه مده !

لہستانی تنومند کوتاه قد لب ازچپق برداشته اظهارداشت : آقا
جان این بزم خصوصی است . در این مهمانخانه اطاق‌های دیگر هم
هست!

میتایا برگشت هر دو لہستانی را مخاطب قرارداد و گفت :
آقایان استدعا میکنم سرزده داخل شدنم را ببخشید. تمنائی که دارم
همین است که يك امشب را با ملکه بلکه معبودم بسر ببرم. من با
این هوا باینجا پرواز کرده سوگند یاد نموده‌ام ... بیائید امشب را با
هم دوستانه بگذرانیم . من باخود يك دریا شامپانی آورده‌ام اینك
پیشخدمتهای مهمانخانه می‌آورند. خوب است همگی بافتخار لہستان
بنوشیم!

تریفون بریسویچ مدیر مهمانخانه جلو و پیشخدمتها با بطرهای
شامپانی میتایا وارد گشتند. پیاله‌ها بدور افتاد . صدای پیاله‌ها و قهقهه
شادمانی حریفان بود که بهم آمیخته بافتخار لہستان باده می‌پیمودند!
میتایا باخمار مستی عربده کشید. سر بطری دیگر را باز کن. اینك
بافتخار روسیه بنوشیم رفقا بیائید باهم یگانه و برادر باشیم!
لہستانی بلند قامت گندم‌گون پیاله خورده را برداشته با لہجه
پر طعنه گفت : بافتخار روسیه - روسیه پیش از سال هزار و هفتصد و
هفتاد و دو!

میتایا بز آشفته به تندی گفت شما بمیهن من توهین کردید!
کروشنکا بالهجه آمرانه گفت : خاموش و ملتفت باشید که من
در اینجا برای هیچگونه جنک وجدال حاضر نیستم!
میتایا از خشم خود کاسته با آهنگ ملایم گفت آقایان ببخشید.
تمام تقصیر من بود. متأسفانه و خیلی معذرت میخواهم راستی شما ورقه
کنجفه دارید؟ بیاورید کدام یک شما بانک را میگیرد؟

ساعتی بازی کردند. میتایا دو بست روبل بلهستانیها باخت!
کالگانوف دست دراز کرد ورقها را از روی میز جمع نموده با
آهنگ مستانه گفت : میتایا من دیگر نمیگذارم بازی کنی . تو بیش از
اندازه ای که بایست ببازی باختی!

میتایا گفت : چرا بتوجه ، جهنم شو!
کروشنکا دست خود را روی شانه میتایا گذارده با وضع کنجکاوانه ای
گفت : کالگانوف راست میگوید تو نباید بازی کنی!
میتایا از آن نگاهی که در چشم کروشنکا یافت دفعته چیزی به
خاطرش رسید. از جا بلند شد و با کمال ملایمت دست بشانه موسیالوویچ
گذارده گفت : آقا خواهش میکنم باهم باین اطاق مجاور برویم. مطلبی
دارم میخواستم بشما بگویم. ندیم خودتان را هم بیاورید و بعد برگشته
نگامی بهمان لهستانی بلندسیاه چرده انداخت .

میتایا هر دو را با طاق دست راست برده با صدای ملایم و جدی
موسیالوویچ را مخاطب قرارداد و گفت : پیشنهاد بجنابعالی دارم .

من سه هزار روبل تقدیم جناب عالی میکنم بهر مصرفی که میخواهید
برسانید - در عوض شما اورا بمن وا گذارید آن بکار شما میخورد این هم
بکار من هیچکدام هم زیان نبردیم!

موسیالوویچ و رفیقش باطاق مهمانی برگشتند موسیالوویچ با
کمال تحیر به کروشنکا گفت توهین غریبی بمن شد. من اینجا آمده
بودم که از گذشته چشم پوشی نمایم..

از این حرف کروشنکا از جا جسته داد زد تو راستی آمدی اینجا
که مرا عفو نمائی؟

موسیالوویچ گفت البته من همیشه نرم دل بوده وهستم. ولی
چیزی که مرا تکان داده مضطرت و متحیر ساخت اینست که بعاشق
خود اجازه دادی در این دعوت شرکت نماید و کاش مطلب بهمین جا ختم
میشد. خیر! الان وی بمن سه هزار روبل تقدیم میکرد که من از تو
دست برداشیه فوراً بروم. من تف بصورتش انداختم.

کروشنکا با حالت عصبانی داد زد: چی؟ او برای تصاحب من
پول پیشکش میکرد؟ هان میتایا؟ راست است؟ چه طور این جرأت را
کردی؟ مگر من برای خرید و فروشم؟ حتماً بایست موسیالوویچ رد
کرده باشد؟

میتایا به تندى و خشم گفت: خیر- خیر- قبول کرد، قبول کرد
نهایت سه هزار روبل تمام نقد میخواست و من فقط پانصد روبل
موجود داشتم.

کروشنگا سست شده روی صندلی امید و بانفس قطع شده گفت:
 درست! - الا ملتفت شدم. فهمیده من پولی در بساط دارم آمده مرا
 عفو نماید و از روی شفقت و مهربانی وصلت مرا خواستار شود. درست!
 موسیالوویچ بر آشفته با صدای بلند گفت: کروشنگا من آمده.
 بودم که گذشته را عفو نموده ترا بهمسری خود انتخاب کنم ولی اینک
 ملتفت شدم که تو عزیز از آنی که من تصور میکردم - زنی هستی.
 لجوج و بی شرم.

کروشنگا با لهجه سردی گفت: برو! برو بهمانجائیکه آمدی.
 من احمق بودم - راستی احمق بودم که برای شخصی مثل توئی پنجسال
 خود را در مشقت ورنج افکندم - تو بقدری پیرو فرتوت و فربهی که به
 جای پدر خود حساب میشوی، نمیدانم این شکل کلاه موئی را از کجا
 پیدا کردی؟ خدایا چطور من شیفته همچو شخصی بودم؟ و مدت ها
 اشک باریده و چشمم بانتظار وصالش سفید گشت؟ تمام این مدت در
 حقیقت معشوق من میتایا بوده ولی من بقدری کودن بودم که این حقیقت
 را تا این لحظه در خود نیافته بودم، آری مردی که در این عالم مالک
 قلب من باشد میتایا است و بس بعد رو به میتایا کرده بالهجه ملتمس
 گفتم: میتایا مرا ببخش. بیش از حد تحمل بتو صدمه و اذیت رساندم.
 ولی اینک خود را روی قدمهای تو میاندازم و بقیه عمرم را وقف تو
 میسازم تا ابد بتو عشق میورزم، امیدوارم آینده هر دو مان بسعادت
 فوق العاده مزین باشد

ناگهان کسی در اطاق را بشدت کوبید کالگانوف بلند قامت
قوی بنیه‌ای در لباس رسمی سروان پلیس تا وسط اطاق آمده با قیافه
عبوس گفت آقای میتایا فیودور کارامازوف، من مأمورم شما را به علت
ارتکاب قتل پدر خودتان دستگیر نمایم.
الیوشا گفت وی بی تقصیر است ایوان پرسید چه مدارکی برای
اثبات بی گناهی وی دارید؟

الیوشا پاسخ داد: من همین حالا از ملاقات وی در محبس برمی
گردم. میتایا بمن گفت و منم حرفش را جداً باور میکنم که مرتکب
او نبوده که سهل است، حتی تا موقع دستگیر شدنش هم اصلاً از واقعه
قتل پدر خبر نداشته و همچو خیال کرده بود که گریگوری را پلیس به
جای پدر اشتباه کرده است و از واقعه گریگوری فوق العاده متألم بوده
تا وقتی که بوی گفته شده بود که زخمیکه به گریگوری رسیده چندان
کاری نبوده و معالجه میشود.

ایوان پرسید خوب سمر دیا کوف چطور است؟

الیوشا گفت: البته حالش خیلی بد است. صرغش تا فجر ادامه
داشت و بکلی وی را از پا در آورده بود که در این بین خبر مدهشی
رسید.

ایوان کلامش را قطع کرد و گفت: من الان میروم وی را
به بینم.

الیوشا گفت فعلاً در منزل مریا میباید چون در منزل پدرم کسی

نیست که از وی پرستاری نماید

دو برادر قرار گذاردند روز بعد یکدیگر را ملاقات نمایند. ایوان
برای دیدن سردیا کوف روانه منزل مریا شد.

سردیا کوف در لباس خواب روی نیمکت کهنه‌ای دراز کشیده با
رنک پریده و حالت نزار چون شب‌چی بنظر می‌آمد. چشمانش فرو رفته و
زیر حدقه لکه‌های آبی دیده میشد.

ایوان گفت خیلی متأسفم ترا باین حال افتاده میبینم.

سردیا کوف با حال شگفتی بوی خیره شده زیر لب گفت تو
اصلاً خود را نمیبینی که رنگت از من پریده تر است. دستهایت می‌لرزد.
چرا اینطور بیقرار و پریشانی؟ شاید بواسطه اینست که فردا محاکمه
شروع میشود؟ برو خانه آرام بخواب. بی خیال باش چیزیکه موجب
نگرانی باشد رخ نخواهد داد

ایوان از این حرف تکان خورده گفت نمی‌فهمم چه میگوئی؟ من
چرا نگران و اندیشناک باشم؟

سردیا کوف یواشکی گفت. من درباره تو هیچ نخواهم گفت
مطمئن باش هیچگونه مدرکی هم در دست ندارند. چرا اینقدر لرزان
و هراسانی؟ برو خانه بخواب پریشان مباش. بتو هیچ آسیبی نخواهد
رسید!

ایوان از جا جسته شاه سردیا کوف را گرفت و گفت: بد
ذات! درست بگو ببینم مطلب چیست؟ واضح بگو. من نمی‌فهمم

مقصود چیست؟

سمر دیا کوف بایک نفرت غیر عادی چشمهای خود را به ایوان
دوخته آهسته گفت: نمی فهمی مطلب چیست؟ واضح بگویم! خوب!
قاتل پدرت توئی! این طور نیست؟

ایوان به صدای تکیه داده با خنده سردی گفت: مقصودت
اینست که چون من به ماشینها رفتم و پدر پیرم را بی محافظ گذاردم.
قاتلم؟

سمر دیا کوف با چشمهای دریده به ایوان خیره شده زیر لب گفت:
فائده اینکه ما در میان خودمان این مسخره بازی را در بیاوریم چیست؟
تو میخواهی همه را بگردن من بیاندازی. آنهم توی صورت من! در همه چو
جائی؟ قاتل حقیقی توئی. من آلتی بودم در دست تو. نو کس وفادار تو.
هر چه کردم اطاعت از گفته تو بوده!

خون در عروق ایوان منجمد گشته گفت: تو...؟ تو چه
کردی...؟

سمر دیا کوف گفت: چه کردم؟ هان! بین چه کردم و سر
خود را پائین افکنده با حال عصبانی و دست لرزان درون لباس خواب.
خود را جستجو کرده دفعاتاً یک دسته اسکناس جلو ایوان روی میز
انداخت. ایوان شمرده سه بسته بود. هر بسته ای ده اسکناس صد
روبلی!

ایوان صورتش مثل گچ سید گفشته بی اختیار پرسید. چطور این

کارا کردی؟

سمر دیا کوف گفت : دیشب ساعت هشت بر اثر صرع از پله‌های سرداب پائین افتادم. البته این وضع ساختگی بود. گریگوری مرا برداشته بخوابگاهم که بوسیلهٔ یک تخته از خوابگاه خودش جداست برد. اندکی بود بخواب رفته بودم که ازداد و فریاد اربابم بیدار شده گوش دادم. میگفت میتایا اینجا است میتایا اینجا است ! همان فرار کرد ا گریگوری را کشت. بگیریدش ! من فوراً رختم را پوشیده بطرف باغ دویدم. دیدم گریگوری زخمی و مدهوش نزدیک دیوار باغ افتاد با خود خیال کردم اینک موقع خوبی است که کار پدر پیرت را هم من بسازم. میتایا کار یکی را که ساخته است لامحاله هر کس خیال خواهد کرد که دیگری هم، کار اوست.

لذا من فوراً باطاق ارباب برگشتم. دیدم دم دریچه ایستاد من آهسته گفتم : کروشکا این جاست کاش صورتش را میدیدی ، مثل اینکه میخواست از شدت وجد از پا درآید. د زبانش درهم رفته به گفت تندی : کجاست؟ کجاست؟ ، گفتم همین جا پشت بوته‌های گل بتو میخندد. او را نمی بینی؟. پدرت سرخود را تا کمر از دریچه بیرون آورد. من فوراً سنک کاغذ گیر بزرگی که روی میز تحریرش بود برداشته از پشت سر بمغزش کوبیدم بطوریکه دیگر نفس هم نکشید ولی محض اطمینار خاطر دو ضرب دیگر هم بوی زدم .

پس از آن درست خود را واری کردم مبادا قطره‌ای خون بر

لباس یابدنم چکیده باشد همینکه مطمئن شدم سنك را پاك و جاف-ی
پنهان کردم که- خاطر جمع باش- کسی آنرا پیدا نخواهد کرد سپس
پول را ربودم .

جائی بود که میتایا ممکن نبود پیدا کند . غیر از من و خود پیر
مرد احدی نمیدانست که در پا کتی سر بمهر پشت تمثال قدیمی در گوشه
اطاق گذارده شده پا کت را پاره کردم . اسکناسها را در آوردم و پا کت را
پائین ، توی حیاط پراندم

ایوان در اینجا با صدای بلند گفت صبر کن ! چرا پا کت را پائین
اندختی ؟ سردیا کوف لبخندی زده گفت :

چرا دور انداختم؟ برای پی گم کردن . برای اینکه در محاکمه
گیر نیفتم ، همه میدانند که من از جا- و مقدار پول مطلع بودم . من
اسکناسها را در پا کت گذارده لاک کردم و از طرف پدرت عنوان پا کت را
نوشتم به محبوبه ام کرشنکا و در آنجا پنهان کردم در این صورت مأمور
کار آگاهی این طور استنتاج میکند که اگر من برداشته باشم نیاز پاره
کردن پا کت نیست زیرا میدانستم در پا کت چیست و-ی میتایا فقط
شنیده بود که پولی در پا کتی پنهان میباشد . چون یقین نداشته پا کت
را پاره کرده به بیند و . و بعد هم پا کت را دور انداخته بدون اینکه
ملتفت شود که این مدرکی است علیه وی .

ایوان از جای خود جسته برای چند دقیقه در سرتاسر اطاق بنای
قدم زدن گذارد و بعد ایستاده خیره خیره به سردیا کوف نگاه کرد

مثل اینکه بخواهد او را بکشد . بعد گفت :
بشنوید ذات ! من این پولها را الان بر میدارم و یکسر به شهر بانی
میبرم و تمام قضیه را بیان میکنم .

سمر دیا کوف حمیازه ای کشیده گفت . برو خودت را حفظ کن که گیر
نیفتی . نمره اسکناسها را کسی نمیداند .

ممکن است مال خودت یا دیگری باشد اما سر گذشتی که من
برای تو نقل کردم . امریست بین من و تو و کمترین مدرکی که بتوان
آن را در پیشگاه داد گستری ثابت نمود در دست نیست . .
ایوان با شراره خشمیکه از چشمانش میجست پرسید - پس از بیرون
آمدن از اطان پدرم چه کردی؟

گفت . رخته هایم را بیرون آوردم و به رختخواب رفتم و قتیکه
گریگوری از باغ با طاق خود بر گشت مراد را آجادید .

ایوان با فریاده مظهرانه گفت . آه گرفتار شدی . گریگوری بایست
فهمیده باشد که تو غش ساختگی کرده بودی . زیرا احدی نمی تواند
باین اندازه طولانی خود را شبیه مسروعین نماید .

سمر دیا کوف قبول کرد و گفت : راست است ولی بعد از آن دچار
حمله صرعی حقیقی شدم و سببش هم بگمانم غالباً همان هیجان و
اضطراب بود .

رگهای پیشانی ایوان داشت میتر کید تا چند دقیقه هر چه کوشید
حرف نزنند نتوانست ، پس از آن داد زد - هنوز هم تو نبردی - الان میرم
پلیس را میآورم و بحول و قوه الهی هر طور باشد حقیقت را از دهان تو

بیرون می‌کشم.

سمر دیا کوف خنده مختصری کرد و گفت: ولی من اگر جای تو بودم این کار را نمی‌کردم زیرا بکلی بی‌فایده است و نتیجه خوشی برای هیچکداممان ندارد. من یقین دارم تو مایل نیستی کاترین بفهمد تو برای چه به ماشینا رفتی. آری میدانم توشیفته کاترین میباشی و از وقتی که میتایا اورا ترك کرده تو هر روز بیدیدن او میروی. بعلاوه چیزی بتو میگویم که خوشحال شوی. و آن این است که کاترین هم ترا دوست می‌دارد. لهذا بهتر همین است که عزیزم بروی خانه و خوش و آرام بجویی و جز خواب سعادت چیزی نبینی!

ایوان همینکه از منزل سمر دیا کوف بیرون آمد کشاکش طوفان احساسات متضاد بود که جسم و روحش را باین طرف و آن طرف حرکت میداد. همینطور که در کوچه میرفت با خود فکر می‌کرد: کاترین او را دوست می‌دارد! میتایا بی‌تقصیر است... ولی باین وصف سزاوار ترك است. آدم هرزه شیرین و پستی است. ولی با وجود این برادر است بهر قیمتی باشد وظیفه اوست که برادر خود را از ترك نجات دهد ولو جان خوش در مخاطره بیفتد. غرق این تصورات بود که که بدر اداره شهربانی رسید و در آنجا مردو ماند. اندکی توقف نموده حیران بود خبر بدهد یا نه؟ بالاخره شانه‌ای تکان داده بطرف منزل خود روانه شد. ساعتی در اطاق خود با حال تردید و بی‌عزمی بقدم زدن مشغول بود که دفعتاً صدای تك تك در آمد. در را باز کرد. دید الیوشا است.

الیوشا پرسید - تنهایی؟

ایدان خیره خیره بچهره بی آرایش و پاك برادر كوچك خود نظر افكند. مثل اینكه پیش از این در عمر خود او را ندیده بوده سپس خنده پرتین غریبی بوی دست داده فریاد زد:

نه فقط شیطان با من است!

الیوشا متوجه صورت ایوان شده گفت برادر ترا چه میشود؟
تونا خوش و مثل آدم تبار معلوم میشود من بایست مواظب تو باشم
این چه حال است؟ من يك خبر موخس هم برای تو آوردم . سمر دیا کوف
خود را خفه کرده است!



پیش از آنکه قضاة حضور بهمرسانند در داد گاه از کثرت جمعیت سوزن نمیافتاد. تماشاچیان از نواحی و شهرستانهای دور دست حتی از مسکو و پتروگراد برای مشاهده محاکمه جمع شده بودند. از آنجا که شهرت میتایا در تسخیر دل جنس لطیف همه جا رسیده بود ، عده زیادی از بانوان بداد گاه آمده بودند . رفته رفته شور و هیاهوی جمعیت فرونشست و همینکه محاکمه شروع شد چنان نفسها گرفته شد که ضربان قلبها شنیده می شد.

«ای پولیت» باز پرس زبردست معروف يك سلسله مدارك محکم علیه میتایا تهیه کرده بود میتایا همیشه از پدر متنفر بود . روز پیش از واقعه قتل ، بیدر حمله نموده .

برای بردن کروشنکانیازشدید بی پول داشته . حضورش در باغ هنگام وقوع قتل : 'شهادت گریگوری - دسته هاون خون آلود پاکت پاره شده و دور افکنده .

باقرائن بسیار دیگر تماماً علیه متهم گواهی میدادند . تنها چیزی که بازپرس را متحیر ساخته این بود که هنگامیکه میتایا را دستگیر نمودند بیش از چند صد روبل باوی نیافتند . بفرض اینکه او مقداری هم درمو کرو و انخرجی کرده بود باز هم بایست اقلادو هزار روبل با خود میداشت .

بازپرس از میتایا پرسید : بقیه پولهای را چه کردی آیا در مهمانخانه تریفون بریسو بیج جایی پنهان کردی؟

میتایا باخشونت پاسخ داد : صدمرتبه بتو گفتم من پول برنداشتم . همینطور که حرف میزد باجبه بلند نو و دست کش تیماجی مشکلی بسیار خوب و پیراهن کتان لطیف و زیبا که پوشیده بود گویا در آن حساسترین موقع زندگانی خود هم باز ملتفت بود که چهره زیبا و لطیف و جذاب وی چه اثری در بانوانی که در مکمه حاضر بودند تولید خواهد نمود .

بعد گفت وقتیکه روانه مو کرو شدم فقط پانصد روبل داشتم آنهم بقیه آن سه هزار روبل بود که کاترینا یمن سپرده بود و مثل کسیکه شرمنده باشد سر بزیر انداخت .

بازپرس پرسید آن پول را کجا پنهان کرده بودی ؟
جواب داد در کیسه پارچه ای کوچکی بود که باقیطانی به گردن

آویخته بودم .

باز پرس گفت . آن کیسه را چه کردی ؟

جواب داد : در بازار مر کروانداختم دور

باز پرس نگاهی باطراف داد گاه افکنده و بایک پوزخند مظفرانه

بجای خودنشست و بلافاصله فیتو کوویچ و کیل مدافع برخاست .

مردی بود بلندبالا باریک با صورتی بسیار لاغر و تراشیده و قیافه ملایم و
و گیرنده .

همه آهسته‌ای در تماشاچیان پیچید که میگفتند این هم در

کار خود شیطان درس میدهد . زنی زیر لب گفت : راست است ولی قدرت

ندارد دعوائی را که ای پالیت اقامه نموده خراب نماید .

فیتو کوویچ بنوبت یک یک شهود را دوباره خواسته ویر شهشائی

به وقت از آنان نمود . ابتداء داد گاه نتوانست بفهمد که مقصود از این

از این پرسشها چیست ولی بالاخر معلوم شد مقصود فیتو کوویچ از این

مقدمات ثابت کردن این نکته است که هر چند مداءك عليه میتایا قوی

و تردید ناپذیر است ولی حلقه های این رشته چنان بهم متصل است که

هیچ يك از آنها قابل آزمایش جدا گانه نمیباشد باین معنی که اگر يك

حلقه از این رشته از جای خود تکان بخورد تمام سلسله از کار می

افتد پس از آن بنا کرد باینکه شهادت چندین نفر از گواهان را بشکلی رد

نماید . ثابت نمود که تریفون بریسویچ دروغگو و مزور است و گریگوری

را بواسطه حماقت و تناقض گوئی هایش آلت مسخره و مضحکه داد گاه

ساخت . وی درخواست کرد که الیوشا را برای گواهی حاضر کنند

باز پرس الیوشا را استنطاق نمود:

«آیا حقیقتاً معتقدی که برادرت پدرت را کشت؟»

الیوشا با صدای بلند و روان گفت: خیر برعکس بنده معتقدم

که برادرم بیگناه است و اوقاتل نبوده!

همه پرهیجانی در دادگاه پیچید. هر کسی الیوشا را محترم و

دوست میداشت و همه میدانستند که وی در هیچ موقعی دروغ

نخواهد گفت.

باز پرس از این پاسخ برآشفته پرسید: چگونه تو به این محکمی

باور کرده‌ای که برادرت بیگناه است

الیوشا گفت من میدانم او هرگز دروغ بگویند. از

صورتش معلوم بود که دروغ نمیگفت

باز پرس بالهن تمسخر آمیزی پرسید: فقط از صورتش! دلیلت

برای راستگوئی او همین است و بس؟

الیوشا گفت من محتاج دلیل دیگری نیستم.

باز پرس غرغری کرده بجای خود نشست اظهار بی‌گناهی میتایا

از هر کسی غیر از الیوشا شده بود ممکن نبود ارزشی داشته باشد ولی

چون از شخصی مثل او بود حتی باز پرس هم ملتفت شد که کلمات الیوشا

بطور غریبی نقش خاطر هیئت دادرسان گردید.

فیتو کوویچیک ضربت دیگری هم داشت که بایستی بر باز پرس

وارد بی‌آورد، لذا از صندلی برخاسته از الیوشا پرسید آیا اطلاعی

راجع بکیسه‌ای که پول کاترینا در آن بوده و میتایا همیشه بگردن خود

میآویخته داری یا خیر؟

الیوشا گفت: من هر گـز چنین کیسه‌ای را ندیدم ولی روزیکه میتایا به‌مو کرو و میرفت دیدم مکرر دست بسینه میزد و میگفت: من آنچه لازم دارم در اینجا موجود است و من ابتدا خیال میکردم مقصودش اشاره بقلب خودش میباشد ولی بعد ملتفت شدم که دست به آن قسمت از سینه‌اش میزد که بالاتر از قلب و متصل بگردن است. درست میشود تطبیق نمود که مقصودش اشاره به‌مان کیسه بوده است.

میتایا از همان جایی که نشسته بود فریاد زد: آری همین است که گفتم روی همان کیسه بود که دست می‌زدم
اگرچه این گواهی هم اگر از شاعدی غیر از الیوشا میبود یقیناً مورد تمسخر واقع میشد ولی از چهره داد گاه معلوم بود که حدس و گمان الیوشا را بجای قطع و یقین پذیرفته است، همه‌مه سرگوشی در میان تماشاچیان راه افتاد و در میان آنها یک نفر بطوریکه شنیده میشد گفت: پس از این همه گفتگوها بالاخره میتایا تبرئه خواهد شد.



ایوان را برای ادای شهادت پیشگاه داوری خواستند. مثل مرده رنگش پریده بود یکم رقبه چشمهای خود را بسته و سرش گیج خورده نزدیک بود بیفتد ولی دست بستون گرفته خود را نگاهداشت.

همینکه باز پرس برخاست ایوان بدون اینکه مجال پرسش بوی دهد از جیب خود یک دسته اسکناس بیرون کشیده روی میزیکه سایر مدارک قضیه از قبیل پاکت پاره و دسته هاون خون آلود و غیره گذارده

بود انداخته فریاد زد : اسکناسها داخل همان پاکت بودند. من آنها را دیروز از سردی کوف گرفتم . از همان شخصی که پدرم را کشته از همان قاتل حقیقی . . . تا چند لحظه پیش از اینکه خود را خفه نماید من با وی بودم . قاتل پدرم او بود نه برادرم . کشنده او بود ولی محرکش من بودم . بدبختانه نمره اسکناسها ثبت نشده لذا نمیتوان ثابت کرد که این همان اسکناسهای مسروقه است . خنده آور است و راستی هم خنده آور است پس بنا کرد بی اختیار بقاء قاه خنده کردن .

ناچار این سؤال از دهان رئیس دادگاه بیرون آمد هوش و هواست بجاست یا نه ؟ ایوان پاسخ داد . البته هوش و حواسم بجاست عقل منهم عیناً مثل عقل کثیف و صورت زشت همه شماست این را گفت و برگشته متوجه هیئت دادرسان گردید پدر من کشته شده و شما وانمود میکنید که متوحش و متأسف میباشید . دروغگوها ! اگر حادثه قتلی رخ نمیداد بساطتان تقو لوق میشد و دلگیر بخانه هاتان بر میگشتید ! همه شما بی آشوب و هیاهویی میگردید بعد با دو دست سر خود را گرفته از مجمع پرسید آب اینجا پیدا میشود ؟ شما را بخدا قدری آب بدهید بخورم الیوشا از جا جسته فریاد زد . این مریض است حرفهایش را قبول نکنید . مرض دماغی دارد . در این بین زن مشکین موی زیبایی با چهره بر آشفته از جای خود برخاست و چشمان پر از دهشت خویش را بصورت ایوان دوخت .

ایوان باو گفت خود را پریشان مکن من دیوانه نیستم . من فقط قاتل میباشم . بدیهی است از شخص قاتل تو نمیتوانی توقع فصاحت

و بلاغت داشته باشی!

باز پرس با حالت وحشت زدگی به رئیس دادگاه نزدیک شد دو دادرس دیگر هم یواشکی با رئیس چیزی گفتند رئیس از پشت میز سر خود را جلو آورده گفت: شاهد! از حرفهای تو چیزی دستگیر نمیشود. اگر میتوانی اول هیچ-ان خورا فرو نشان و آرام شو و بعد قصه خود را بیان کن چگونه میتوانی آنچه را که گفتم ثابت نمائی؟ ایوان با قیافه متفکرانه تبسمی نموده گفت: تنها همین یک چیز است همین است که مرا سرگردان کرد. کمترین مدرکی که با آن بتوانم گفته‌های خود را نزد شما ثابت نمایم ندارم آن افعی بد ذات (سمرقند یا کوف) هم که از عالم آخرت مدرکی در پاکت دیگر برای شما نخواهد فرستاد منم هیچ شاهد و مدرکی در دست ندارم مگر یک چیز آنهم شاید بکار بیاید. بعد متفکرانه بنا کرد سر خاراندن

رئیس شتابان گفت: خوب همان را نشان بده

ایوان گفت: حضرت اشرف. آن شخص دمی دارد و آنهم خیلی پرپیچ و تاب و بی ترتیب است! شیطان در قانون وجود ندارد (و در این جا مثل کسیکه بخواد مطلب مجرمانه‌ای را بگوید بنای یواش گوئی را گذارد) حضرت اشرف وی همین جا در گوشه‌ای حاضر می‌باشد. غالباً در زیر همان میزیکه مدارک قضیه روی آن گذارده شده است. من باو گفته بودم که زبان خود را نگاه نخواهم داشت و بهمین جهت در پی من آمده که هر حرفی من بزنم وی انکار نماید.

آه تمام این بساط و مقدمات احمقانه است آنهم چه احمقانه‌ای

مردشما منم نه میتایا . . . من بی جهت اینجا نیامدم . . . خوب حالا
منتظر چه هستید؟ چرا مرا نمیگیرید؟ چرا همه تان این قدر گیج و
کودن میباشید

دربان داد گاه بازوی ایوان را گرفت که بیرونش کند . ایوان
بر گشته نگاهی بصورت وی نمود بعد از آن شانه اش را گرفته او را بشدت
تمام روی زمین پرت .

لحظه ای نگذشت که پلیس ها دور ایوان را گرفته بزور لگد او را
بحیاط داد گاه بردند و جیغ و دادش در آنجا بلند شد . تمام
حاضرین داد گاه روی پا ایستاده داد و فریاد و هیاهو بر پا نموده بودند
بطوریکه چندین دقیقه طول کشید تا سکوت و انتظام داد گاه باز گشت
نمود رئیس داد گاه را مخاطب نمود و خواست حرف بزند که ناله دلخراش
کاترینا سخن وی را برید .

تشنج غریبی بر این زن مستولی گشته بود نالید . زارید جیغ زد
التماس کرد که او را بیرون نبرند و بالاخره خود را جمع کرد و رو بر رئیس
نموده فریاد زد:

مدارك ديگري هم هست که من باید فوراً ارائه دهم
این يك دستاویز یعنی يك خط است ، بگير و بچوان ، زود يك روز
بیش از حادثه این خط بمن رسید ، خطی است که آن اهر من . .
آن مردی که آجاست نوشته اوست که پدر خود را کشته ، آن دیگری
بیمارستان است ، مرض سرسام دارد ، حواسش بجان نیست نمیفهمند چه می گوید .
منشی داد گاه خط را میخواند .

کاترینا

فردا پولی بمن خواهد رسید و سه هزار روبل شما را میپردازم و
آنوقت باشما خدا حافظی میکنم اگر نتوانم قرض کنم قول شرف به شما
میدهم که نزد پدرم میروم سرش زامیشکنم و پولم را که زیر مَتکا گذارده
بر میدارم - البته شرط است که ایوان آنجا نباشد.

اگر بخاطر آن مرا بسببیریا هم ببرند حاضریم - من پول شما را
هر طور باشد پس میدهم ولی کاترینا دعا کن کسی قرضم بدهد و لازم
نشود خون کسی بگردد و دست بخون کسی ببالایم :

(میتایا)

همینکه منشی خط را آخر خواند يك دفعه گریه شنکابا صورت
اشك آلود و هوهای خا کستری ربك پریشان و آشفته پیش از آنکه کسی
بتواند ممانعت نماید خود را جلو انداخته مثل حیوان بچه مرده زاری
وزوزه میکرد: میتایا این اژدها آخر زهر خود را ریخت آخر ترا هلاک
کرد .)

دربان وی را گرفت که بیرونش کند ولی گریه شنکابا مثل گر به
خشمگین که گرفتار شده باشد بادندان و چنگال و غرش میکوشید که
خود را رها کرده نزد میتایا بر گردد از آن طرف میتایا يك جیغ زده
دست و پا کرد خود را بوی برساند ولی مغلوب و گرفتار شد .

کارهای مربوط بشهود و مدارك تمام گشت . دادرسان برای مذاکره
و تبادل رأی قدری بیرون رفتند ، ولی همه بیدانستند که تصمیم دادگاه
چه خواهد بود . يك ساعت بعد زنگ زده شد دادرسان بکرسیهای خود
برگشتند .

رئیس باخونسردی تمام پرسید آیا تصدیق میکنید که این زندانی

مرتکب قتل شده

مقدم دادرسان با آهنگ طنین داری پاسخ داد۔ (بلی جانی است)
میتایا ایستاد و با آهنگ جان گدازی دادزد۔ من بخدا بآن روز
رستاخیز وساعت پر اضطراب عدل نهائی قسم میخورم که مرتکب قتل
پدر نشدم، کاترینا من از تقصیر تو گذشتم . برادران ! دوستان ! تمنا
دارم براین زن شفقت نمائید !

پایان

shahrekhatrat.forumotion.com

جنك و صلح

اثر = تولىستوى

ترجمة : كاظم انصارى

با كاغذ اعلا و جلد طلا كوب

متن كامل كتاب

بينو ايان

اثر: ويكتور هو گو

ترجمة - حسينقلی مستعان

با كاغذ اعلا و جلد طلا كوب

از طرف كتابفروشى گوتمبرك منتشر شده.



از انتشارات بیگم مطبوعاتی کوئٹہ